فغانی شیرازی دیوان

۱۹۱۲

دیوان فغانی شیرازی

۱۹۱۲

فغانی شیرازی دیوان

ای زعیب الغیوب کرده نزول / بسرا پرده نفوس و عقول

در پس [illegible] از اطاعت تو [illegible] / عرش [illegible] بخدمت تو وصول

چار طبع از کمال حکمت تو / اثر و فعل کرده اند قبول

بحر و کان را ز جامعیت تو / نقدها در [illegible] شد محصول

[illegible] از اقتضای قضا / داده که نمود و گاه ذبول

گرده زین میان امن انسان / هم ز دوش حمل اندرو ظلوم و جهول

تا بجمعیت حضرت با خلق / کی [illegible] اتحاد و حلول

حیرتی داشتم درین معنی / تا رسید این بشارتم ز رسول

که ز روی معیت و نسبت / غرض و نسبت و فروع و اصول

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

چینی در نگار خانه چین / مجلسی ساخت همچو خلد برین

قدر عنا و صورت [illegible] / [illegible] لاله و نسرین

عارض دلفریب و حلقه زلف / گل سیراب و سنبل پرچین

غنچهای دمیده خندان / لالهای شکفته رنگین

شکل لیلی و هیات مجنون / نقش فرهاد و صورت شیرین

آب بی رنگ را بصورت رنگ / داده در دیده جلوه تزیین

مایه امتیاز این همه شکل / چون شود طرح لا علی التعیین

آنچه باقی بود چه خواهد بود / باز کن دیده را و نیک ببین

این مثل را شنو دم(?) ای عارف / تا شود پاک و روشنت که یقین

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

بلبلی ناله عجب میکرد / در چمن بود و گل طلب میکرد
شام زلف بنفشه را میدید / روز بر روی گل طرب میکرد
بنوا آب را گره میزد / بنفس باد را ادب میکرد
ناله میکرد از کرشمهٔ گل / گل تبسم بزیر لب می کرد
جلوهٔ شاخ ارغوان میدید / از دل خون چکان شغب میکرد
شب نیرست از فغان تا روز / روز فریاد تا بشب میکرد
غنچه میدید و تنگدل می شد / بوی گل می شنید و تب میکرد
باز میجست نسبت از هر یک / همه را پیش از حسب میکرد
تا نگویی که بلبل مشتاق / طلب یار بی سبب می کرد

هرچه در کارگاه امکان است
پرده دار جمال جانانست

آفتاب من از دریچهٔ نور / میکند در هزار پرده ظهور
که شود آتش و سخن گوید / بر فراز درخت وادی طور
که برون آرد از دل آتش / گل سیراب و نرگس مخمور

در طربخانهای شت بهشت / قصر یاقوت و حشمت فغفور
قدح انگبین و ساغر شیر / جام فیروزه و شراب طهور
سر ما و کمند فتنهٔ عشق / دست زنار و عقد طرهٔ حور
مست و مخمور و خفته و بیدار / عشق و معشوق و ناظر و منظور

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

مبتلایی ز عشق داغی داشت / آتشی در دل از چراغی داشت
نوبهاران دلش ز خلق گرفت / که چو مجنون هوای راغی داشت
از ریاحین و لاله در صحرا / هر طرف نو شکفته باغی داشت
یکدمش غنچه حدیث آ گفت / یکدمش لاله ایاغی داشت
چون نبودش نوای مرغ چمن / ناله کبک و بانگ زاغی داشت
بسته بر عود دل بریشم آه / می سرود و بخویش لاغی داشت
یافت در جمله رنگ و بوی حبیب / وه چه روشن دل و دماغی داشت
داشت جمعیتی چنان با خود / که ز خلق جهان فراغی داشت

یا ربیست از زمین و زمان   وز لب هر کسی سراغی داشت

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

خیز ای مطرب غزل پرداز   باده در جام ریز و عود بساز
هر لطافت که روی بنماید   در حضورش چراغ دل بگداز
آمد آن شاخ گل کرشمه کنان   بر سرم با هزار عشوه و ناز
گره از غنچه دلم بگشود   مهر برداشت از سفینه راز
کای هواخواه چمن ده روزه   وی طلبکار رنگ و بوی مجاز
نافه را مشک جوی و گل را بوی   باغ را چمن و مرغ را آواز
گشته هر دل بدلبری مایل   کرده هر مرغ بر گلی پرواز
چشم یعقوب و جلوه یوسف   دل محمود و عقد زلف ایاز

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

می صاف و معاشران ظریف   چمن دلکش و هوای لطیف

سر درخت گلی بوصف گلی   کرده رنگین پیاله تصنیف
همه را داده دوست جام تمام   که نکرد دست قطره تخفیف
طاق ابروی ساقیان ملیح   شادی روی شاهدان حریف
کرده آهنگ پرده عشاق   نی لاغر میان و چنگ نحیف
در سماع از نوای منطق طیر   هدهد تاجدار و مور ضعیف
مطرب از تار ارغنون طرب   بم از پرده ثقیل و خفیف
بر نگاهی بدان صفت که خود   میشود پست و هیچ از تعریف
این نوا میزنند گرده عشق   پری و آدمی وضیع و شریف

هرچه در کارگاه امکان است
پرده دار جمال جانان است

داشتم لعل پاره پر مست   از کفم ناگهان فتاد و شکست
سودم آن پارها بزیر قدم   توتیا ساختم بقوت دست
نور خورشید از دریچه صبح   چون بدین خاک تیره در پیوست
دیدم آن ذرهای نورانی   جملگی گشته آفتاب پرست

یار خورشید و لعل پاره دلیست / که درو غیر مهر نقش نیست
تا شود ذره و بمهر رسد / زیر سنگ غمش بباید جست
کی بود کی که بشکنند خمار / جرعه نوشان بامداد الست
که درین صیدگاه شیر شکار / ز آهوی دام تا بماهی شست
کبک کهسار و مرغ دریابار / این نوا سنج نغمه بلند و پست

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

باغبان از درخت چند ورق / چند دور کوره گرد بهر عرق
کوره چون کار خویش کرد تمام / شد لبالب پیاله زمرق
آنچه باقی بماند ازان همه کل / پاره خاک بود بی رونق
عقل در شیشه ماند ازین حیرت / تا کجا رفت آن گل چو شفق
رنگ زرد و بنفش و سیمایی / سبز و گلگون و مشکی و ازرق
همه در سیل عشق گم گشت / هیچیک را جدا نشد زورق
از من و از تو نام عاریتیست / اوست باقی بذات خود صدق

گل چو روی از نقاب حجبه نمود / پرده چون باز شد ز روی طبق
از ره علم و عین و صدق و یقین / گشت چون روز روشنم الحق

هرچه در کارگاه امکان است
پرده دار جمال جانانست

من و ساقی و یکدو یار ندیم / بدر گلشنی شدیم مقیم
تا که از بوستان نسیمی خاست / همرهش نکهت بهشت نعیم
کیست آگاه تا بگوید راست / که چه باشد نسیم و چیست شمیم
آنکه از بوی گل شود بیخود / چون کند امتیاز بوی نسیم
جان نسیمست و معنی او بوی / زنده دل زان نسیم جسم رمیم
کو نسیمی ز بوستان وصال / تا کنم جان و دل باو تسلیم
چکنم حیرتی عجب دارم / دلی از درد و غصه گشته دو نیم
ای فغانی بدانکه کشف رموز / نشود از تعلم و تعلیم
هر کرا جوهریست در فطرت / باز یابد ز فکر و طبع سلیم
که زر و لعل و لولو شهوار / گوهر شبچراغ و در یتیم

نزهه در کارگاه امکانست … پرده دار جمال جانانست

زبان خامه ندارد دگر رقوم و رسوم … بجز مناقب ذات مقدس مخدوم
حقیقتی که در اشیا مدام در سیر است … بدان صفت که از و نیست ذره محروم
فروغ شمع ولایت امیر وادی نحل … که حل و عقد دو عالم بدست او است چو موم
محیط علم لدنی که ذات اقدس او … رسیده از ره معنی بمنتهای علوم
طلوع رایت او منشأ عقول و نفوس … غبار موکب او مصدر سپهر و نجوم
چو ذو الفقار دو قسمت نمود خامهٔ او … نصیب مومن و کافر ز مرکبی مقسوم
ز بحر خاطر او هر نفس برون آید … هزار لولو منثور و گوهر منظوم
هزار بار بیک لفظ آورد در تن … هزار جان تعلق گسسته از حلقوم
بعینه دل آن پاک لوح محفوظست … علوم اولی و آخری بر او مرقوم
چو نقد علم سپردند در خزانهٔ دل … بمهر شاه نجف کرد خازنش مختوم
عبادتی که نه با نشئهٔ محبت اوست … بمذهب عقلا هست چون ریا مذموم
بدست مستمع این ابیات ترنج مثال … شمامه ایست هم از بوی خلق او مشموم
چو غنچه جامهٔ جان بهر او قبا کردن … نشان بستر پاکست و دامن معصوم
ز ابر رحمت او جشن کهر مرطوب … ز خان نعمت او پهلوی صدف مشحوم
روان بحکمه شرع او شود خامه … اگر روانه کند مهر خود بقیصر روم
کلیم نام بشبانیت خیل نقش را … مسیح و خضر بیاری و همدمی موسوم
مگر حجاب نماند و گرنه از در وصف … بصد کتاب نگردد مقام او معلوم

چو شد بلوح دلم خط بندگی مرقوم … من و غلامی اولاد چارده معصوم

زهی امام که پاست نگاه میدارد … بوقت نیت از اندیشه خاطر ماموم
بهر دو کام که طبعت رود بعالم شکر … هزار معنی خاصش بود نثار قدوم
هدایت تو اگر همدم طبیب شود … برد تجربه بنقل از طبیعت مجذوم
چنان ز فر همای تو دریافت شرف … که رشک قلهٔ قافست آشیانهٔ بوم
حباب وار ز بحر وجود این همه دُر … بمهر و کین تو موجود گردد و معدوم
بانبیا که اگر قوم خویش زنده شوند … شوند حکم ترا سر بسر بجان محکوم
اگر خطاب کنی در زمان فرو ریزد … نگارخانهٔ فغفور چین و قیصر روم

مسیح را دم جان پرور تو همدم شد | دمی که برد جذام از طبیعت مجذوم
دران زمان که سواران گرم جنگ چو برق | بدرع و نیزه الماس گون کنند هجوم
مبارزان چو بمیدان کشند فیل سفید | بجوشنهای زرآراسته برو خرطوم
دم تو آن کند آنجا که صبح با انجم | وارت نخشبت آنچه با ریاض سموم
زعلم و عدل تو عالم چنان گرفت نظام | که سلب شد ز میان نسبت جهول و ظلوم
ز جانبین بوجهی تصادقست که نیست | میان ذات تو و عقل کل خصوص و عموم
دل مقدست آن شاه بیت معمورست | که هست معنی آفاق و انفسش مفهوم
لطافت قلمت منشیان هفت اقلیم | برند دست بدست از برای دفع هموم
طراز حلیه نظم تو عقل را ملبوس | حلاوت نی کلک تو روح را مطعوم
بتاب یا اسد الله پنجه ظالم | که دست ظلم دراز است بر سر مظلوم
هزار خنجر زهر آب داده ور دلهاست | ازو که کرد جگر گوشه ترا مسموم
ز میوه دلت آنکس که آب داشت دریغ | بر مراد بر تو تلخ باد چون زقوم
رسید وقت که شهر آجار کشی | ز جوی عدل چو باغ ارم کنی بر و بوم
شود ز طالع سعد تو کار دهر چنان | که هیچ دم نبود نحس هیچ ساعت شوم

امیدوارست که این نقد ناتمام عیار | بسکهٔ تو رساند فغانی مرحوم
بصانعی که ز یک قطره چند نوع گهر | کند تعبیه در بطن جانور منظوم
که تا دلم صدف گوهر خیال شده | نگشته مدح کسی از بهر خلعت مرسوم
ولی چو لازم شعرست فیض اصل کرم | سزد اگر نشود سلب لازم از ملزوم
همیشه تا که زند بر سر زبان قلم | بیان دایره و بحث نقطه موهوم
سفینه دلم از مدح شاه پر در باد | بحق چار کتاب مهیمن قیوم

فی منقبت امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب

منم چو تشنه در بزم سقیهم ربهم شارب | ز جام ساقی کوثر علی ابن ابی طالب
ازین می گر نصیب خضر گشتی در ازل جامی | بآب چشمه حیوان نگشتی تا ابد راغب
دران مجلس که می نوشند مستان ره عشقش | خضر آنجا بود ساقی و افلاطون بود مطرب
بتخت اصطفا شاهی چو شاه اولیا باید | که سلطان رسالت را بود در ملک جان نایب
در ایوان حریم حرمتش روح الامین محرم | بگرد بارگاه عزتش فهم و خرد حاجب
زمین دست گوهر بخش و زور بازوی همت | در فردوس را فاتح لوای حمد را ناصب
سحاب قهر او هرجا که باران بلا بارد | خراب آباد عالم را شود سیل فنا خارب

دو بخش از بهر فضل آمد زبان خامه‌اش گویا / علوم اولین و آخرین را هر یکی شایب
ز لوح آگه زنیش در معلم خانهٔ وحدت / بیک تعلیم او شد آتش از روح الامین تاب
بهر صورت که خورشید جلالت جلوه گر آمد / چراغ چشم جان حاضر گشت و نور دیده غایب
شود روشن ز نور شمع ایمان قبلهٔ ترسا / اگر تابش به آید در عبادتخانهٔ راهب
چو زخم تیغ خورشید ولایت کارگر آمد / ز مشرق رفت موج بحر خون تا دامن مغرب
ز برق ذوالفقار عالم افروزش هویدا شد / فروغ آتش لامع طلوع کوکب ثاقب
حساب ضرب و قسمت چون کهی از تیغ دو سر صد ره / بضرب بی چار بخش راست گرده مرکب و راکب
ثواب کشتن عنتر نیاید راست در دفتر / نوشته گر شود تا حشر با اهل قلم کاتب
عدو گر فی المثل فولاد باشد در صف هیجا / چو موم از آتش برق حسام او شود ذایب
ز نعل دلدل صحرا نوردش تا دم محشر / صفای مطلع خورشید دارد مکه و یثرب
ز تاب قهر چون روی عدو فتاکش برافروزد / شود روشن چنان کآب بسا کن آتش را آب
بصورت گرچه غایب شد بمعنی حاضر است آری / کمال شاه انجم را چه نقصان گر شود غارب
کند گوی فصاحت در خم چوگان اندیشه / براق برق رفتار خیالش چون شود لاعب
چنان کز فیض دستش بارها خاک سیه زر شد / چو دریا گوهر جان یافت از امرش گل لازب

نبی آن وز عرض گوهر او گرد از رفعت / که هر دو گوشوار عرش را جا داد بر منکب
چه باشد خارجی دور از حریم کعبهٔ وصلش / سگ دیوانه گم کرده راه خانهٔ صاحب
زهی نور یقینت چشمهٔ تحقیق را مشرب / زهی ذات وحیدت نشأ توحید را غالب
ترا تخت خلافت جا و جن و انس در خدمت / تو بر دلدل سوار و خلق شرق و غرب در موکب
سلیمان گر بتخت سلطنه مشغول دنیا شد / تو بر سجادهٔ دین ملک عقبی را شدی کاسب
ز نوری گر شنود از دور موسی نکتهٔ وحدت / خدا خود از زبان بی زبانی با تو شد خاطب
بعمری گر عیسی مرده را زنده از معجز / تو گشتی چند بار و زنده کردی از دم جاذب
ترا بر ممکنات آن زور واجب شد خداوندی / که واجب ساخت تعظیمت بر ارباب خرد واجب
ترا از آستین آنجا ید الله آشکارا شد / که سلمان را نمودی دسته گل از کف صاحب
چو جیش آرد شهید کربلا پیراهن خونین / بود رنگ قمیص از خون یوسف شهرت کاذب
سماع بزم گردون از پی سبطین نهرا شد / نه از صوت و صدای ارغنون زهره شد لاعب
بصحرای قیامت روی نظّام سیه بادا / که شد میراث زین العابدین را حجت غاصب
بشوید قطرهٔ آب وضوی باقر از رحمت / خطای امت عاصی گنه شاه بنده مذنب
بود نسبت بعلم و حکمت کهف امم جعفر / مرا شافعی از فقه و عالم گیو علی از طب

کمال حلم کاظم بین که از دست جفاکیشان | چنان تلخ گرانی را فرو برد و نشد غاضب
طواف روضهٔ هشتم کسی را فرض عین آمد | که باشد در طریق کعبهٔ صدق و صفا کاذب
بفرمان تقی نازم که در آیینهٔ هستی | خدابین خداداد آن شد دلش از فکر صاحب
نقی را تا فرح بخشد نه نوبر سپهر دین | بفال سعد سپهر چون قرعه میکرد و بهر جانب
بحرب خارجی نامد زبعد صاحب الدل | سوادی همچو شاه عسکری در راه دین جاذب
بخاک درگه صاحب زمان جون چنبر و انجم | مسیح از منظر چارم بهشد روان پی منصب
نه حد من بود شاها بوصفت گوهر افشانی | مرا این موهبت آمد ز بحر رحمت واهب

فغانی بلبل دستانسرای آل یاسین شد
ز وصف غیر آمد از گلستان ازل تایب

ز ابر صبح تا چون پیکر بیضای حور العین | بقدر گوهر شهوار گره در قطرهٔ ساکب
در نظم ثنایت گوهر گوش جهان بادا | که هست این گوهر منظوم را کون و مکان طالب

وله فی المنقبت امیر المومنین علی علیه

ای آمده در گلشن جان نخل تو واحد | اثبات دویی بر الف قد تو زاید
آنی که پی روشنی کار دو عالم | شد نور تو از مشرق عزت متصاعد

دارند محبان تو جون عقد لآلی | از شائبهٔ گرد ریا پاک عقاید
روی تو بود در نظر بندهٔ مومن | جون جلوهٔ معبود در آئینهٔ عابد
سر گوهر مقصود که در پرده نهان بود | بر لوح ضمیر تو یکایک شده وارد
جایی که قلم نام تو بر عرش نویسد | آنجا چه نماید رقم کلک عطارد
خورشیدی در مطلع انوار امامت | آثار تو بر عصمت ذات تو شواهد
تسبیح تو آزاد کند در صف طاعت | از دام هوا مرغ دل راکع و ساجد
از نور تو شد مشرق انوار سعادت | در صبح ازل گوشهٔ محراب مساجد
بی نور ولایت نبود شمع نبوت | هم قول رسولست درین واقعه شاهد
در آینهٔ نور خدا نقش دویی نیست | هیهات که شد دیدهٔ احول متردد
گر پرتو خورشید بصد آینه تابد | یک عین بود در نظر دیدهٔ موحد
در دیدهٔ غیر تو خیال تو نگنجد | یعنی که برونست ازین پرده زواید
در یکنظر از ذره بخورشید برد راه | آنرا که شود جذبهٔ مهر تو مساعد
عیسی نفسان بر سر خوان انا الملح | از چاشنی نطق تو گیرند فواید
در نیت کاری که رضای تو نباشد | گر عقد نماز است بود نیت فاسد

در گردن جان حجله نشینان سخن را / از سلسله گوهر وصف تو قلاید
تا چند بود پرتو خورشید ولایت / در پرده نهان از چه دیده حاسد
شد وقت که خورشید عنایت بدرخشد / از اوج یقین کوری این جمله مقلد
آرزو زبود اول خورشید سعادت / کین باغ کهن راشود امر تو مجدد
با سوز دل و دیده خونبار فغانی / شد در طلب گوهر وصف تو مجاهد
تا اهل صفا در طلب گوهر پیش / آرند بجا در حرمت شرط قواعد
گرد قدمت سرمهٔ ارباب یقین باد / کین گوهر مقصود بود اصل مقاصد

بر کاینات آنچه بیقین فرض و واجبست / مهر و محبت اسد الله غالبست
انسان نداندش که نداند بهین قوم / آنرا که هل اتی علی الانسان مناقبست
با آنکه آفتاب بحکمش کند عمل / صدق دروغ کج نظران صبح کاذبست
قدر علی ز صاحب معراج باز دان / تا روشنت شود که چه اعلی مراتبست
گر افضلیت است اتم افاضل است / ور اقربیت است اقارب است
خواند از وفا حبیب خدایش حبیب خود / اخلاص تا کجاست که مطلوب طالبست

دست بریده کرد درست این غریبست / بخشید سر بخصم خود این از غرایبست
نبود عجب که از همه شاهی کند ظهور / ذات علی که مظهر کل عجایبست
علمش خبر دهد که سعیدست یا شقی / از هر چه در میانهٔ صلب و ترایبست
یک گام صورتیش ز مدینه است تا بکوی / یک سیر معنیش به ثریا ز یثربست
در بارگاه شاه نجف هر صباح و شام / پروانه آفتاب و مه بدر حاجبست
امرش بتابعان نبی دین لازمست / مهرش به بندگان خدا فرض و واجبست
نیک اختری که یافت فروغ چراغ او / نزد خدا و خلق سعید العواقبست
نسبت بطاق روضه سرای امیر نحل / این پردهای سبز چو بیت عناکبست
خدام شاه را ز تف آتش جحیم / پروانهٔ نجات برات مواجبست
اصحاب صفه را عوض جیفهٔ فنا / هر بامداد غم امد نزل راتبست
آن خس که خار خار دل اهل بیت بود / رگ در تنش بقصد جوشش عقاربست
آن بدگمان که با اسد الله حیله باخت / گو دیده باز کن که بخواب ارانبست
دیگر مکن مناظره با غاصب فدک / او را همین بسست که گویند غاصبست
از حیف نخل باغ جگر گوشهٔ رسول / از جویبار دیده روان دمع ساکبست

شایسته معصیت و رنجت نا صبی — کو دشمن امام ز حب مناصبت
زخم زبان که هست بدل نقش کالحجر — بر قلب روسیاه خوارج مناسبت
نور علی ز ارض نجف میرسد بعرش — باشد چراغ دل اگر از دیده غایبت
در صورت ار نهانست بمعنی بود عیان — خورشید را چه نقص که گویند غاربت
صورت نهان و معنی مقصود در حضور — جان واله مشاهده و تن مراقبت
تعداد رشحه قلم فیض بخش خضر — بیرون ز جذر و مد رقوم محاسبت
یک پرتو از فروغ رخش مهر لامع است — یکشعله از چراغ دلش نجم ثاقبت
ناد علی چو ورد زبان ساخت متقی — آسوده از بلا و مصون از نوائبت
دانش وبال و زهد ریایی قبول او — گر شیخ خانقاه و گر پیر راهبت
عین علیست آینه اعتقاد مرد — روی کسی سفید که پاک از معایبت
زاندم که خواست تافت براهل شک آفتاب — دامن بخون دل زده در چه مغاربت
ساغر ز دست ساقی کوثر کشد مدام — آن کز زلال چشمه تحقیق شاربت
اشیا باستین ید الله داده دست — چون اختیار بنده که در دست صاحبت
در حالت رساندن فیض خدا بخلق — آوازه ابر حامل او مهر جاذبت

کن بکان امر و قضا حکم و ید الله خطاب — آسمان رفعت و دریا دل و خورشید کفت
نقد عمری که نه در طاعت او صرف شود — گر بود زندگی خضر چه اسر تلفت
سامع ذکر علی نشنود افسانه غیر — صدف گوهر سیراب نه جای خزفت
نشود منبسط از بوی علی گلشن او — حیوانی که دلش بسته آب و علفت
گر خسی را بریاست بگزینند خسان — نتوان دربی او رفت که قول سلفت
هر که گردن کشد از بندگی آل عبا — فی المثل گر پسر نوح بود ناخلفت
با غلامان علی عربده قوم زید — که محبت و حاکم بیت للطفت
فارغ از موت و حیاتم بتمنای علی — نه ز موتم حذر و نی ز حیاتم شغفت
ای سرافراز که از گرمی روز عرصات — خلق را سایه الطاف عمیمت کنفت
شمع ایوان تو ایمن ز دم باد صباست — ماه اقبال تو ایمن ز کسوف و کلفت
ذکر تسبیح تو مقبول بود وقت رکوع — از کمان تیر دعای تو روان بر هدفت
بر تو از احمد مختار صلوات و سلام — بر تو از مبدء فیاض درود و تحفت
قصر اقبال تو جائیست که از رفعت و قدر — لمعه شمس و قمر پرتو نور غرفت
سوز کفت ز فغانی دل کوه آبله ساخت — وین هنوز از جگر سوخته اش دود و تفت

تا ز نور نظرِ سعد برین طاق بلند | اختر بخت تو پیوسته در اوج شرفست
سیه از سنگ بلا باد بگرداب اجل | روی ادبار زبیدی که چو پشت کشفست

[...] المناقب امام المتقین علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

ای شعلهٔ چراغ در خانه‌ات هلال | سیاره‌ات شرارهٔ شمع صف نعال

سلطان علی موسی کاظم امین وحی
ای مهچهٔ لوای تو خورشید بی زوال

آنجا که سایهٔ شجر کبریای تست | برکیست ماه عید که افتاده از نهال
هر کوکبی که از افق طالع تو تافت | بر شرق و غرب حکم کند تا هزار سال
آنی که بتپه اندرای شکار لک | بر طبل باز تربیتت چنبر وان دوال
بر دامن تو هر که زند دست اعتصام | لطف تو ملتفت بودش تا دم سؤال
رگ بر تن ضعیف عدو از نهیب تو | پیچیده ز انفعال چو در جوف خامه نال
روشن شود ز پرتو نور یقین جهان | از ذکر چون چراغ دلت گیرد اشتعال
زحمت ز خون مردمک دیدهٔ عدو | بر روی فتح و چهرهٔ نصرت نهاده خال
انفاس مشکبار تو گر بگذرد بچین | از شرم نافه را فکند بر زمین غزال

چون خط استوا فتد شمع پرورت | بیرون نمی‌نهند قدم از حد اعتدال
تا نام زهو و لهو و لعب گشت ماه عید | در حضرت تو سر زده خورشید بر زوال
با شغل آسمان نفسی از خیال علم | غافل نمی‌شود دل پاکت زهی کمال
ترخان تست غرهٔ اینک از شفق | پیچیده بر نشان همایون برند آل
تا روز حشر حلقهٔ زنجیر عدل تو | بار رشتهٔ شهور و سنین دارد اتصال
با اتصال سلسلهٔ عهد دولتت | پیوند روزگار عجب دارد انفصال
در بوستان ز تربیت لطف شاملت | چند عرق ز چهرهٔ گلبرگ نو شمال
آن دم که آتش غضبت مشتعل شود | بر کوه اگر رسد اثر آن شود خلال
تیر دعای صبحدمت آورد [illegible] | از پیشگاه قلعهٔ تقدیر کوتوال
کلبانگ طایر لب بام تو خلق را | خوانده براه راست چو قد قامت بلال
داری جبلتی که بهمت روان کنی | از پیش راه خلق چو ریگ روان جبال
آن قطب ساکنی که بمعنی شوی عیان | از شرق تا بغرب در آیینهٔ مثال
گر کار خود قضا برضایت گذاشتی | نگذاشتی که رخنه کند در دلی ملال
جز هیبتت که سایهٔ نورانی حقست | دیگر هر آنچه هست خیالست در خیال

مردم تمام در پی آل‌اند و ذات تو — پیوسته در ملاحظهٔ حالت مآل

از حق امانتی که بشاه نجف رسید — پیدا خجل کرده بذات تو اشتغال

خواهد سعادتت ز خدا هر کی دولتست — این حرف بر سعادت اهل دولت دال

گر یکنظر بپنجهٔ سیاره افکنی — تا بامداد حشر نیفتند در وبال

آمد ثنای ذات تو در اول ورق — از دفتر سخن چو بفالی کشاد فال

تا بر فراز سدرهٔ نه پایه سپهر — بنماید از نقاب شفق ماه نو جمال

هر بامداد عید که صف منعقد شود — بادا ثنای خطبه بنام علی و آل

ای تا بقیامت علم فتح تو قایم — سلطان دو عالم علی موسی کاظم

در دیدهٔ دل نور تجلی تو تابان — بر چهرهٔ جان لمعهٔ دیدار تو دایم

آنرا که دهد لطف تو پروانهٔ رحمت — هرگز نشود قابض ارواح مزاحم

علمی که بهر کار تو شد رهبر تقدیر — در گردش ایام نشد فسخ عزایم

دیباچه نویسان عمل خانهٔ دین را — از فکر خطا منطق موزون تو عاصم

شد غنچهٔ شاخ شجر وادی ایمن — از نطق تو با موسی عمران متکلم

دست تو همان دست بود کز سر قدرت — شد قرص قمر را که بمعجزه قاسم

انفاس روانبخش تو از پردهٔ صورت — در سلسلهٔ امر کشد نقش بهایم

از شمع سراپردهٔ قدر تو که آنجا — پروانه بود مشتری و زهره ملازم

روشن نشود شمع جهانتاب مه و مهر — هر شام و سحر تا نرسد رخصت خادم

گر حکم تو جاری نشدی بر سر ارکان — با جوهر آتش نشدی آب ملازم

ور لطف تو وز دا زند آب بر آتش — یکتن نرهد از خطر هاویه سالم

آنشب که پی روشنی کار دو عالم — شد صاحب معراج بدان کوکبه جازم

با نور نبی لمعهٔ انوار رخت بود — تا منزل مقصود بهر مرحله عازم

ای علم تو بر سر ضمیر همه حاضر — وی ذات تو بر راز نهان همه عالم

در کنه صفات تو که آیینهٔ ذاتست — بینش متحیر شده و دانش متوهم

از قدر و شرف منشی هر چار مجلد — در سر ورق اوصاف ترا داشته لازم

در بحر ثنایت قلم از گوهر منظوم — آراست بصد جلوه رخ دفتر ناظم

هر جا که رود بحث ز احکام حقیقت — از غایت تحقیق بود رای تو قایم

از نور نبی تا حرم کعبه صفا یافت — شمع تو شده روشنی دیدهٔ هاشم

از بهر قوام و نسق ملک دو عالم / سلطان خرد عقل ترا ساخت مقوم

در حشمت سی روزه و زینت آدم / کلک تو بود بر رد وحش عقل مقیم

دید تو ورای نظر بینش عقلت / با علم لدنی چکند فهم معلم

پیوند بروایات صحیح تو بخاری / منصوب با سپاه همایون تو مسلم

مولای تو بی زهد و ورع مومن و عابد / اعدای تو با علم و عمل مجرم و عاصم

آثار ضمیر تو و اندیشه دشمن / آن مهر درخشنده و این کوکب مظلم

تا رفت گل روی تو در پرده نشد باز / از باغ جهان غنچه شادی متبسم

در وصف نعال تو فلک بر سر خدمت / از دیده قلم کرده پی دفع جرایم

شاها بجناب تو که تشریف بقا یافت / از سجده این در سر ارباب عمایم

از شوق گل روی تو پیش از دم فطرت / شد مرغ دلم در چمن جان مترنم

تا لذت دیدار تو دریافت فغانی / از چاشنی عیش دو عالم شده صایم

چیند اگر کند قاضی حکمت ز عدالت / از گردن ارباب کنه رفع مظالم

در منقبت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السلام

باز از پی سمن و گل چمن آراست جهان را / جان تازه شد از لطف هوا پیر و جوان را

صورتگر اشجار نگر عکس گل و نسرین / سیمای سمن داد شب غالیه سا را

فیض نفس پاک ز بوی گل و نسرین / کیفیت می داد گل کوزه گران را

آیینه خور خاصیت کاه ربا یافت / گز روی گل زرد رباید یرقان را

وقتست که مشاطه کر لاله کشاید / چون نافه سر بسته سر غالیه دان را

ابر از اثر لطف هوا در دل خارا / شاخ گل صد برگ کند چوب شبان را

آب از هوس جلوه گلهای بهاری / جوید چو حباب از دل دریاچه بیان را

در آب روان جلوه دهد باد بصد ناز / صد سرو خرامنده و شمشاد چمان را

قوس قزح بر صفت ابروی خوبان / رنگ پر طاوس دهد زاغ کمان را

از فیض هوا بر صفت بزم ریاحین / آرد بسخن سوسن آزاده زبان را

آن آتش گلفام ده امروز که گردون / از چشمه خور آب دهد لاله ستان را

وان آب شفق رنگ روان ساز که در کام / آتش زند از جلوه چو گل آب روان را

عالم گذرانست همان به که درین باغ / مغتنم گذرانیم جهان گذران را

فیضی که ز سپهر و خورشید بیابی / در دور گل از ساغر زرین طلب آن را

دل جمع کن امروز و ببین کز گل این باغ / آن جلوه که زد ابود انوار جنان را

وارد چمن از نامهٔ انوار لطایف　　تا هدیه برد روضهٔ سلطان خزان را

سرو چمن آل عبا شاه خراسان
کز پایه سمن سای کند باد وزان را

بر چهرهٔ وصفش چه محل زیور تقریر　　دریاب که حاجت به بیان نیست عیان را
شکر نعمش باز بدین مطلع رنگین　　بگشاد زبان فاتحه سر فاتحه خوان را
ای زندگی از غنچهٔ لعل تو روان را　　چون روی تو نشکفته گلی گلشن جان را
دل گرم می وصل تو در ساغر خورشید　　بگذر به تاب آورد این رطل گران را
هر وقت سحر غنچه بپیراید ز شبنم　　شوید جهت گفتن نام تو دهان را
گر از نفس گل نشود بوی تو ظاهر　　بلبل بکند اینهمه فریاد و فغان را
نقش خم ابروی تو در منظر دلها　　محراب دعا بسته کران تا بکران را
باد سحر آورد ز لعلت دم عیسی　　تا غنچه دل تنگ نشاند خفقان را
تا سیر کند رخش تو در گلشن دوران　　جاروب زند صبح ره کاهکشان را
ای زلّه عطای تو ز خوان انا املح　　عیسی نفس آن مایده خواه این لب نان را
ذات تو همان دست بلند است که از قدر　　جز بر ورق ماه نیازرده بنان را

گر در گذر حادثه خاری بنشانی　　رخصت نبود در چمن دهر خزان را
ور حامی بازار جهان حفظ تو گردد　　در بسته کند وکر این هفت دکان را
تاثیر سحاب کرمت در دل آذر　　سازد چو صدف حامل گوهر سرطان را
هر پشه که از عرصهٔ میدان تو خیزد　　از پای درآرد به نفسی پیل دمان را
جز موخدا امر تو دگر کیست که آرد　　از پردهٔ اعجاز برون شیر ژیان را
فردوس چو بیت که بهشتیست مخلد　　خارش همه صد برگ دهد امن و امان را
گویند فسان تیز کند تیغ ز جوهر　　تیغ تو ز الماس کند تیز فسان را
در ناصیه حاجب و دربان تو چین نیست　　اینجا همه بار است چه خاقان و چه خان را
سیمان ره عشق تو در چشم نیازند　　شاهان بکشند رخش ملک ستان را
بی پرتو مهر تو کم از ذره شمارند　　خوبان قمر طلعت خورشید نشان را
جا رخش فلک جلوهٔ طاوس نماید　　از داغ تو صد بار بفروخته ران را
در دور تو بر جدول احکام کواکب　　غیر از نظر سعد نیابند قران را
ماهیت دیدار تو در دیدهٔ کافر　　آئینهٔ مقصود کشد نقش سنان را
آنرا که به سرچشمهٔ تحقیق درآری　　از چهرهٔ مقصود بشوید هذیان را

از میمنت گوهر تسبیح تو راجب — خالی کند از رشتهٔ زنار میان را
آن روز که در عرصهٔ حوای قیامت — با حسن عمل کار رفتند خلق جهان را
بگشاده ملک نامهٔ اعمال خلایق — بر پیر و جوان عرض کند جرم نهان را
یاد غضب و لطف کند خالق داجی — جانهای سراسیمه و دلهای طپان را
سر خود را [illegible]ی بدن وقت شهادت — تقریر کند نیک و بد و سود و زیان را
هر کس بجزای عمل خود رسد آنجا — خصمان جبل خصم بگیرند خصمان را
دست همه در حلقهٔ فتراک تو آن روز — آه از بکشد فارس قهر تو عنان را
شاها منم آن بلبل آزرده درین باغ — کز خار ستم برده جفای حسد آنرا
وقت است که در طوف حریم حرم انس — آزاد و پر و بال کشایم طیران را
خاک قدم آل علی باش فغانی — در باغ جنان گر طلبی عزت و شان را
چندانکه بود در چمن هفت و سه و چار — سرسبزی هر شاخ گل شاه نشان را
تا جلوه کند نسترن و برگ سه برگه — هم خانه کند عقد ثریا دبران را

در نظم گلستان بقا نام تو بادا
جو زبرکهٔ تر قافیه بهان و فلان را

علی که یکر تیش آب روی نه جنت — نشان خاتم سلطان دین ابوالجنت
علی موسی جعفر که مهر دولت او — ستارهٔ شرف و آفتاب انجمنست
بنقش خاتم او گر هزار جوهر جان — شود نثار یکایک بجای خویشتنست
ز شرح میمنت خاتم همایونش — همای ناطقه را مهر غنچه بر دهنست
بهار اوست که پروانهٔ حیات ابد — ز شهر روح معطر بک[illegible]بدنست
حدیث گوهر سیراب لعل خاتم او — چو شهد در دهن طوطی شکر شکنست
دران صحیفه که طغرای او کنند رقم — چه جای لالهٔ نعمان و برگ نسترنست
سواد خاتم فیروزهٔ سعادت او — سپهر شعبده جو را ازین بکر و فنست
طلسم خاتم حفظش چو در کنج الکرسی — بگرد دایرهٔ کون مانع فتنست
بحق خاتم توقیع حکم آل علی — بچشم اهل نظر چون سهیل در یمنست
تبارک الله ازان بیان گنجینه مثال — که هیکل دل و آرام جان و جوشنست
چو نقش جام جم از جلوهٔ سواد و بیاض — نشان معرفت سر و صورت علنست
گلیست جلوه گر از بوستان دولت و دین — که تو شکفته بروی بنفشه و سمنست
نشانهٔ ید بیضاست گر بیاض شرف — چو ماه بدر در آفاق روشنی فکنست

فروغ شمسهٔ مهر طلال او دارد / لوای حمد که بر کاینات پرده تنیست

زهی امام که تعظیم حکم خدا امت / موالیان ترا از فرایض و سنن است

ز مهر شمع جمال تو ماه کنعان را / طراوتش ز ره مهر طراز پیرهنیست

زمردیست نگینت که در سواد امان / نهان ز دیدهٔ افعی چشم اهرمنیست

عقیق خاتم طغرا نویس حکم ترا / سهیل صورت مهر ولایت یمنیست

بروی برگ ریاحین رقوم خاتم تو / نشان نازکی ارغوان و نسترنیست

بسیر خانهٔ مشکین مثال حکم ترا / بنفشه مهر جواز قوافل ختنیست

چو داغ لالهٔ شهیدان راه عشق ترا / نشان مهر وفا بر حواشی کفنیست

برای مهر عقیق سخنورت ما را / سفینه از رقم آب دیده موج زنیست

نگین مهر سلیمان چه قید راه شود / ترا که مهر نبوت چراغ انجمنیست

عدو که با شکرت داشت زهر زیر نگین / چو دور حلقهٔ خاتم بگردنش رسنیست

بدور نقش نگین خجسته فرجامت / که نقش روشن او شمع آسمان لگنیست

مثال نظم فغانی چو یافت مهر قبول / سواد خانهٔ او مهر خاتم سخنیست

برین صحیفهٔ فیروزه تا ز خاتم صبح / نشان خاتمه مهر و نقطهٔ پرنیست

نشان مهر تو بر کائنات باد روان / چو آفتاب که طغرای حکم ذوالمننیست

فروغ مهر رخت باد همدم شاهی / که مهر خاتم او نور دیدهٔ زمنیست

امین خاتم مقصود شاه اسمعیل / که فرق تا قدمش لطف و سیرت حسنیست

نگین خاتم این شاه واجب التعظیم / نشان دولت و پروانهٔ نجات منیست

بنام حیدر و آلست مهر خاتم او / چو خاتمی که مرصع بگوهر عدنیست

چو حرف خاتم زر باد بر لب مه و مهر / دعای شاه که ورد زبان مرد و زنیست

فی منقبت امام الجن والانس علی بن موسی الرضا علیهم السلام

خیز که مرغ سحر زد بگلستان صفیر / خواب گران شد برون از سر برنا و پیر

جلوه نمودند باز خلوتیان سحر / چهره برافروختند پردگیان ضمیر

شب چو برفتن فشاند دامن مشکین طراز / از گذر باد صبح خاست غبار عبیر

مهر چو شیرین نمود جلوه ز باغ خیال / صبح چو فرهاد از آن ساخت روان جوی شیر

باد سحر که فشاند شمع شب افروز مه / پرتو قندیل مهر ساخت جهان را منیر

کشت چو گلبرگ آل دامن صبح از شفق / لمعهٔ مهر از سپهر تافت چو زر در حریر

ای که به بی مثلیت از قلم و لوح صنع ‌‌ / نقش نبندد و شبیه رخ نماید نظیر
صیف فعال ترا حق شرف کعبه داد / کز همه بابی گزیر است و ز تو ناگزیر
مهر تو چون آفتاب شامل خرد و بزرگ / لطف تو همچون سحاب یار صغیر و کبیر
جان بلب آمده باز رود در بدن / شخص نفس مانده را اگر تو بگویی ممیر
رشحه کلک من از دو شرا و صاف او / بر کف احباب گل بر دل اعدا زتیر
یا ولی الله دلم آینه مهر تست / ذره زار توام زار پی من در پذیر
لایق این آستان نیست فغانی ولی / نزد سلیمان رواست خدمت مور حقیر
تابع امرت فلک بنده خلقت ملک / هندوی شامت غلام رومی صورت اسیر
شقه هفت آسمان بر علمت نارسا / اطلس نه کارگاه بر قد قدرت قصیر
سایه اولاد تو بر سر ارباب دهر / تا ابد مستدام باد بحق قدیر

وله فی المناقب ابوالحسن سلطان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

ای کعبه را ز وقفه عید تو افتخار / قربانی تو هستی اسباب روزگار
در عید که ز شوق رخت چشم اهل دم / باز است همچو دیده قربانی فکار
تا کرد مقدم تو بد مروه صف / از حلقه مانده کعبه بدر چشم انتظار

صبح پیک روح را غالیه بو شد نفس / از نفس مجمر روح برای امیر
آنکه نگنجد ز قدر خاصه درین بحر تنگ / گوهر نامش تمام از دم کلک دبیر

نور چراغ رضا مظهر لطف خدا / ماه فلک بارگاه شاه سلیمان سریر

عقل چو انشا کند شرح رو نجش او / نامه ثناخوان شود خامه برآرد صفیر
بی اثر مهر او در دل ارباب شک / چشمه آب حیات عین عذاب سعیر
از گهر لفظ او در نظر روشنش / گوش اصم شد سمیع دیده اعمی بصیر
روضه پر نور او شمع فلک را مدار / صفه معمور او خیل ملک را سریر
منتظران رخش باخبران خموش / معتکفان درش زنده دلان منیر
در حرم او روا حاجت شاه و گدا / در قدم او تمام سجده پیر و وزیر
صحبت او بی ریا با همه آیینه وار / روی نه بیند که هست این غنی و آن فقیر
همچو نبی از کرم چاره گر عاصیان / وقت سیاست حلیم گاه جزا دستگیر
هر که بدینش گریخت از خطر منکرات / ملتفت حال اوست تا بجواب نکیر
حصر چگونه شود مدحت ذاتی که او / حرف رموز دو کون خوانده ز نقش حصیر

بهر نثار محمل گردون شکوه تست / زمزم که چون ستاره کند قطره ها قطار
پاک از گنه شد انکه نثار تو کرد جان / جانهای پاک در حرم و منت نثار
هر دم بروزگار تو عیدیست خلق را / فرخنده روز وصل تو ای عید روزگار
گل گل شکفته انکه هوا خواه کعبه بود / دارد برای طوف حریم تو خار خار
دارد طواف روضه مشهد ثواب حج / زو نیک گشته از تو ره حج این دیار
آن کعبه راست خار مغیلان بجای گل / این روضه راست لاله و ریحان بجای خار
آوازه جمال تو هر کس که بشنود / تا ننگرد بدیده نگیرد دلش قرار
طاوس روضه در روت جان فدا کند / در جلوه گر بخاک درت افکند غبار

سلطان بارگاه امامت ابوالحسن / ای مهر و مه بخاک درت یکدو ذره وار

چشم و چراغ دیده اثنی عشر تویی / ای قبله قبایل و ای کعبه تبار
وقت دعا سفینه روح آورد روان / انفاس روح بخش تو از ورطه بر کنار
گیرد فضای ملک دو عالم بیک نفس / چون بر براق شوق شود همتت سوار
از خاک آستان تو دارند آب رو / پیران مو سفید و جوانان گلعذار

بر جا رجوی بهشت چمن سایه افکند / قدت که طوبی ایست ز فردوس شت و چار
ای راز مخفی دو جهان از فروغ دل / بر آفتاب رای تو چون روز آشکار
اهل نظر ز عین صفا توتیا کنند / در کعبه گرد دامن پاکت رسد غبار
بر آسمان قدر کند کار آفتاب / فانوس بارگاه تو در پرده وقار
مرغ حریم سدره چو پروانه صبح و شام / پرواز کرده گرد سر شمع این مزار
هر ذره که خاست بمهر تو از زمین / پهلو بر آفتاب زد از عین اعتبار
گاهی که التفات بکار جهان کنی / دیگر سپهر دخل نسازد به هیچ کار
روز ازل که فاعل مختار تا ابد / بر دست اختیار تو میداد اختیار
ذات بزرگوار تو از همت بلند / فرمود بر مطالعه علم اختصار
کار جهان چو نامزد دولت تو شد / گردون بوفق امر کمربست بنده وار
هم قدر علم دارد و هم دولت عمل / تهمت که در دو کون خدا ساخت بختیار
از لاف مهر و دشمنی خصم کم نشد / نیش است از ملایمت مهره زهر مار
آن خس که ساخت دانه انگور دام ره / شد بر مثال برگ خزان زار و سربیار
باشد نشان بغض وی از زردی خش / آری دلیل روشن نارست برگ نار

حالا ز جام جهل تو دست خارجی — زیاد ازان زمان که بود در پیش خار

دار و فغانی از طلب کرد مقدمت — بر رهگذار باد صبا چشم انتظار

چندانکه میرسد گل و نوروز میشود — چندانکه عید میشود و میرسد بهار

چون صبح نوبهار بعیدت شکفته باد — گلزار آلت از اثر لطف کردگار

در باغ دهر ظل رفیع تو پاینده‌ام — کین نخل نوز گلشن آلست یادگار

قسم بخالق بیچون و صدر و بدر انام — که بعد پیمبر کونین حیدرست امام

امام اوست بحکم خدا و قول رسول — که مستحق امامت بود بنص کلام

امام اوست که قایم بود بحجت خویش — چراغ عاریت از دیگری نگیرد وام

امام اوست که انگشتری بسایل داد — نباد مهر رضا بر لب و نخورد طعام

امام اوست که داند ز مور منطق طیر — نه آنکه ره زن مردم شود بدانه و دام

امام اوست که قرص خور از اشارت او — بجای خویش پس بازگشت از ره شام

امام اوست که دست بریده کرد درست — نه آنکه دوخت بصد حیله وصله بر اندام

امام اوست که خلق جهان غلام وید — نه آنکه از هوس افتد بزیر بار غلام

توئی که اهل خرد را امام میدانی — گشای چشم بصیرت نداری ار سر سام

کدام ازان دو سه یگانه بطریق صواب — نهاده اند بانصاف آشنائی کام

کدام ازان دو پسر در حل مشکلات یکی — بعلم و فضل و هنر داد خصم را الزام

کدام ازان دو سه یگانه بطریق نسب — بقصد دشمن دین برفروخت برق حسام

من آن امیر نخواهم که آتش افروزد — بر آستانه کهف الانام و صدر کرام

من آن امیر نخواهم که بهر باغ فدک — کند ز ظلم بفرزند مصطفی ابرام

من آن امیر نخواهم که در خلا و ملا — برند تا بابد مردمش بلعنت نام

قبول عایشه بگذار و بیعت اجماع — چه اعتبار بقول زن و تعصب عام

خسی اگر بگزینند ناکسان از جهل — مطیع او نتوان شد باعتبار عوام

گل مراد کجا بشکفد ز غنچهٔ دل — ترا که بوی محبت نمیرسد بمشام

چه خیزد از دو سه نااهل در علف زاری — یکی گسسته مهار و یکی فکنده لجام

اسیر چاه مذلت کجا خبر دارد — که واجبات کدامست و مبطلات کدام

بگرد خوان مروت چگونه ره یابد — سگی که آرزوی نفس کرد و کردهٔ خام

میانه حق و باطل چگونه فرق کند — مقلدی که نداند حلال را ز حرام

بتر شاه که اوقات ازان شر بغیرت
که ذکر خارجی و ناصبی کنیم مدام

وگرنه تو ده اخگر شود و می صد بار
زبرق تیغ زبانم سپهر آینه فام

زند معاویه در آتش جهنم نفیر
چو ذو الفقار علی سر برآورد زنیام

ببدعی که متمهای اسپهم افتد است
ز نور معرفت ذو الجلال والاکرام

بگو هر صدف کاینات شیر خدا
با انبیاء کرام و با اولیاء عظام

که در حریم دلم داشت با بدا دازل
فروغ روشنی مهر اهل بیت مقام

گل شکفت و لاله هم دکرد از طومار مشک
میزند باد از ریاحین جوش در گلزار مشک

صحن بستان گشت چون آینه از آب روان
از خط ریحان برآورد دست چون زنگار مشک

هست هر غنچه بنفشه نافه و هر غنچه اش
کرده سبزه صحن بستان همچون بنوک خار مشک

آهوی چینست پنداری صبا در لاله زار
کز وی افتد هر طرف در گرمی رفتار مشک

در حریم بوستان گر شکل آهوی کشند
لاله اش خون بخشد و برگ گل بنچار مشک

از گل نم دیده بوی بس عجب دلکش رسد
در گلاب خود مگر زد ابر گوهر بار مشک

از چنین آب و هوای مشک تر نبود عجب
گر شود خاک سپیده در گلبه فخار مشک

باده خوشبوی دماغ ما از آن خوشبوی تر
کرده گویا ساقی مشکین نفس در کار مشک

لاله وارم عطر ساغر گر نباشد گو مباش
هست لای باده در پیمانه خمار مشک

دوش در مجلس بیاد خط ساقی ترنفس
با زبان حال میکرد این غزل تکرار مشک

ای خطت ریحان و خالت لاله و رخسار مشک
زلفت آهوی چین و آن مردم خونخوار مشک

صبحدم دامن کشان بگذشتم از بوی تو
ساخت عاشق را از خواب بیخودی بیدار مشک

بسکه داری هر نفس در سینه تنگم گذار
گشته از بوی تو سودای دل افگار مشک

مشک چین در نافه پندارد که دارد رنگ و بو
زلف بگشا تا بدزد نافه پندار مشک

مستم از بوی تو گویا نقشبند صورتت
ریخت بر گلبرگ تر در گردش پرگار مشک

باد نوروزی گشاد از نافهای چین گره
تا ببزم حضرت خاقان کند ایثار مشک

گلبن گلزار دین یعقوب سلطان کز شرف
خاک پای اوست در چشم اولو الابصار مشک

آنکه از فیض نسیم لطف او هر نوبهار
چوب بید آرد بطرف گلستان ربار مشک

تا بوصف خلق او نفس معنبر زد نفس
از زبان می باردش در گرمی گفتار مشک

در هوای زلف مه‌رویانش از راه خطا
شکل گردانیده می‌آید قلندروار مشک

ای ترا در خلوت عشرت لب ساقی شراب
در کف مشکل‌گشایت عقده زلف یار

روز گلگشت تو عطرآمیز می‌آید نسیم
بسکه میریزد همای چترت از منقار

تیغ بندان ترا هر یک بود روز شکار
سنگ آتش برگ لعل و دود در کهسار

پای بازت گر شود آلوده خون غزال
گردد آن خون از شمیم سلسله بلغار مشک

در دل پر زخم عنبر و جان بکان خورده است
میبرد هر سو دو [illegible] زهی عیار

خسروا اندیشه از طبع لطیفت داشتم
ورنه می‌انگیختم در این ورق بسیار

آهوی مشکم اسیر لاله‌زار مدح تو
خورد صد پی خون دل تا ماند از او آثار

بوی انیعنی دلم از گلشن فیض تو یافت
ورنه هرگز نافه را بنود اینقدر از مشک

در دعایت ختم شد شاید که از روی شرف
آب سازند از برای ثبت این اشعار

تا ز رفتن هر شب آهوی جهان بهای روز
افکند در لاله‌زار گنبد دوار مشک

جام می اهویت و زلف ساقیت در چنگ باد
تا گشد از خط شب بر صفحه گلزار مشک

وله ایضا فی الترکیب

آراست روزگار بآیین و داد تخت
دولت ببارگاه سعادت نهاد تخت

در باغ سلطنت گل مقصود جلوه کرد
میخواست از خدا همه وقت این مراد تخت

اقبال داشت پیر ز زال سپهر زمان
انبار کو بجان ز سر اعتقاد تخت

بردند از خجالت این دولت جوان
شاهان پیش جمله بسوی معاد تخت

جهدی برای والی این عهد مینمود
آنکس که داشت بر زبر آب باد تخت

تازنده گان بوجود شهی که او
احیا کند به نیت خیر عباد تخت

هر کس که داشت بیهده در سر خیال ملک
تیغ از سرش گذشت جدا تا نداد تخت

مقصود ذات بی‌بدل شهریار بود
اول که بود در نظر اوستاد تخت

شه بر فراز تخت سلیمان و هر طرف
بسته برای خدمت او جن و انس صف

شاهی که زیب دار کند از لعل ناب تاج
بر تارکش نهاده ز مهر آفتاب تاج

از بس که خسروان بر رش تحفه برده‌اند
بر هم نهاده خازنش از چند باب تاج

بخشد بیک اشاره ابرو هزار گنج
بر سر چو گل کند ز غلوی شراب تاج

گردون نهد سپند بر آتش که بهر او
از دوخت صانع از نگارخانه تاب تاج

اسباب در خزاین او جمع گشته است
چندانکه نیست یکسر مو در حساب تاج

وان کز سبک سری رگ گردن بوی نمود — آویخت باسرش تیغ دوال رکاب تاج

زین می که در پیاله خصم زبون اوست — در مغز پس بباید هم چون حباب تاج

یکیک بنوک نیزه رباید پردلان — خصم ار کند بلند ز در خوشاب تاج

هر کس که در خیال عداوت بود با او — سر را وبد بباد و نه‌بیند بخواب تاج

هست آن نگین که دایره آسمان نگین — عالم چو بود در خاتم و او در میان نگین

سازند خسروان همه تعویذ چشم زخم — بر موم اگر نهند بگه امتحان نگین

نبود ز نقش طلعت او درستی — چندانکه می کنند بنام شهان نگین

مهری که بود نام سلیمان باو بلند — در دست اوست بی حسد غیر آن نگین

برداشت رسم ظلم بنوعی که داد خواه — حاجت نماندش که نهند بر نشان نگین

روشن دلان بدیده برون آورند چت — گر افکند ز دست در آب روان نگین

طبعش گهی که دخل کند در امور ملک — اعیان نهند پیش لبش بر دهان نگین

تا او بکنج خانه مقصود مهر زد — هر قضا نهند بزیر زبان نگین

الحق بدور خاتم تو آدم سگی بزور — بیرون نبرده است ازین خاندان نگین

پیلا فیل شاه نشان وکی آمدست
تیغ و نگین فراخور قدر وی آمدست

هر جا که بر کشید ز روی دلیل تیغ — بر فرق خصم ریخت چو آب سبیل تیغ

در موی در کشید برای درست تیر — در سنگ بگذراند بصبر جمیل تیغ

از یکطرف نشاند بچون سرسنان — وز یکطرف رساند بدریای نیل تیغ

از پشت گاو و سینه ماهی گذشت — چون کرد امتحان بکمرگاه پیل تیغ

حلمش بغایتیست که از بحر دست او — چون آب میرود بگلوی قتیل تیغ

بر دوستان صادقش آتش گل شب — بر دشمنان تیره دلش سلسبیل تیغ

آنرا که هست نور هدایت چراغ راه — در راه او گلست چو بار خلیل تیغ

هنگام رزم گر بودش حاجت مدد — بندد خدا بشاه پر جبرئیل تیغ

او گرم جنگ و خصم گریزان برق وار — آتش روان کند ز پیش سیل سیل تیغ

بر عزم کین چو پا بدوال رکاب زد
شد گرم و پنجه در کمر آفتاب زد

ای بسته چون رسول براه خدا کمر — وار وز پهلوتهی تو صفا در صف اگر
با یوسف آنکه دست کند در میان نقد — پنهان کند ز شرم تو زیر قبا کمر
حقا که در ازای گل ترکش تو نیست — گر در میان لعل بود کوه یا کمر
طبعت اگر قبول کند تحفهٔ کسی — جوزا بیاورد بدو دست دعا کمر
پوشد ز التفات تو خاقان چین قبا — بندد ز احترام تو خان خطا کمر
لاغر شدست از دم تیغت میان خصم — کافتاده همچو بند گرانش بپا کمر
جلاد ملک از کمر تاج سرکشان — درهم کشید همچو نی بوریا کمر
دولت وفا کند بتو پیوسته چون بصدق — بستند چاکران درت در وفا کمر
وقت شراب خوردن و مجلس گرفتنست — بسیار ضرب تیغ نمودی کشا کمر

ای ساقیان بزم ترا تو امان پری
ترک در سرای تو خورشید خاوری

بخت آمد و بساحت پاک تو چید بزم — دولت بر آستان رفیعت کشید بزم
بگذار تیغ و جام طلب کن که روزگار — بر روی دل کشاد ترا بی کلید بزم
پر فیض تر ز جام تو کیسی نداشت جام — دلخواه تر ز بزم تو گردون ندید بزم

مقدار یک پیالهٔ عذاب فرح نداشت — چندانکه دهر چید بنوروز و عید بزم
پر گشت شیشهای فلک روز عیش تو — از بسکه موج زد ز گلاب و نبید بزم
می بخت آرزوی تو دوران که سالها — میساخت هر دو روز بوضع جدید بزم
تابنده باد ذات شریفت که شمع وار — تا بر زمین نشست بگوهر فرید بزم
اکنون چراغ عیش دهد پرتو مراد — گر شد بباد حادثه خوشش آرمید بزم
حور بهشت شیفتهٔ عیش بزم تست — نظاره کن که تا بچه غایت رسید بزم

بزمت خبر ز عالم تحقیق میدهد
جام لبالب از می توفیق میدهد

ای در کف تو موجب حکمت حلال جام — بستان ز دوست ساقی صاحب جمال جام
امروز باده کش که گرانیست عدل ودام — زو است بدست بود بی زوال جام
جمشید اگر بدور تو می بود می کشید — هم در میان مردم صف نعال جام
ور خود خبر ز ساقی بزم تو داشتی — از دست میگذاشت در آغاز حال جام
بخشیت در کف تو که بر چند میدهد — مقدار قطره‌ای نپذیرد زوال جام
ملک از تو چنان شد که می از طاس زر کشید — زند شراب خواره که بودش سفال جام

خاصیت شراب دهد لطف آب تو
دیگر چه حاجت است بدفع ملال جام

بزم تو جنتیست که حاضر شود روان
میخواره را اگر گذرد در خیال جام

بهر دوام عیش تو دل وفتری گشود
هم در گذار قافیه آمد بفال جام

در کش می شبانه و گلگشت باغ کن
وز کوی چتر روی زمین پر چراغ کن

طالع شد آفتاب سعادت بساز چتر
هنگامه گرم داشت فلک بر فراز چتر

گر این بود هدایت و آهنگ عزم این
عزم تو از عراق رود تا حجاز چتر

هر جا که صف کشند سران سپاه تو
سازد عروس بخت ز زلف دراز چتر

دارند روز گشت تو در پیش آفتاب
شاهان روزگار بصد عشوه و ناز چتر

آنان که گیرد از دمشان مهر و فروغ
خواهند از برای تو در هر نماز چتر

می آرد از پی تو علی رغم مدعی
گردون دوست پرور دشمن گداز چتر

نازد سپهر با تو چه سنجد که در صفت
افراخت بی نیاز کسی بی نیاز چتر

آنی که صد ره از صف رزم تو یکسواز
از نه فلک نمود بیک ترکتاز چتر

نسبت بگوی چتر تو چون ذره است مهر
گردون که میبرد بنشیب و فراز چتر

ای بود چتره‌ی ز وجود تو ارجمند
چتر و علم ز سایهٔ چتر تو سربلند

منت که برزدی بمهمات یقین علم
گردی بلند در صف مردان دین علم

سرزد نهال معدلت از باغ ملک تو
عدلت چو نام گشت بروی زمین علم

ظلمت گرفته بود جهان گر نه عدل شاه
میزد چو نور صبح برون از کمین علم

آنرا که دور شرع دلیلست دور نیست
گر بگذراند از فلک هفتمین علم

گردد نگاورت بهوای شکار ملک
برد از دیار بکر بصحرای چین علم

شد نرم چون دوال عنان گردن عدو
چون گشت قامت تو ببالای زین علم

آن گرد برق تیغ که مهتاب باکتان
دشمن چو بر کشید بآهنگ کین علم

بر ملک تا که دست تطاول کشد دراز
پیچد ز خون خود بسر آستین علم

هر صبح و شام مهره خیل دعای تو
سازد فغانی از نفس آتشین علم

تا دهر هست در کنف سایهٔ تو باد
اسباب سلطنت همه پیرایهٔ تو باد

وله فی المرثیهٔ سلطان یعقوب انار الله برهانه

چه شد یارب که خورشید درخشان بر نمی‌آید — قیامت شد مگر کان ماه تابان بر نمی‌آید

گلی از جویبار زندگانی کس نمی‌چیند — گیاهی از کنار آب حیوان بر نمی‌آید

نسیم ناامیدی میوزد از گلشن عالم — دم خوش از نهاد نوع انسان بر نمی‌آید

چمن پژمرده و گل خشک و پیچان لاله و نرگس — بجز خار جفا از نخل ارکان بر نمی‌آید

هوای جانفزا از هیچ گلشن بر نمی‌خیزد — غبار هستی از صحرای امکان بر نمی‌آید

نباشد آدمی را چاره جز افتادن و مردن — که می‌بیند چنان روزی که از جان بر نمی‌آید

شراب لاله‌گون ساقی بجام زر نمی‌ریزد — خروش ارغنون از بزم سلطان بر نمی‌آید

بنعش آراستند امروز تخت و تاج را پنید
سر تابوت بر افلاک شد معراج را پنید

که گفت ای آتش جانسوز کین بی‌اعتدالی کن — ز آب زندگانی ساغر جمشید خالی کن

چرا ای باد بر هم میزنی دریای هستی را — دگر گریستن عالم پر از عقد لآلی کن

چه رستاخیز بود ای باد کین بی‌توتی کردی — تو دانی بعد ازین اظهار صنع لایزالی کن

دگر ای ماه از بهر که عالم میکنی روشن — چو در رستا این نهان شو از نظر چندی هلالی کن

عروس دهر چون این بیوفایی کرد با مردم — بیارا خویش را گو بعد ازین صاحب جمالی کن

سزای جام فغفوری نه‌ای چرخ دون پرور — شراب تلخ داری جمله در جام سفالی کن

ملالی داشتی تا بود شاه عادلت حامی — چو او رفت از میان انگیز ظلم و بی‌ملالی کن

بهر روزت یکی در دام می‌آرد بصد حیلت — کنون بگذار آن شیری و یکچندی شغالی کن

بسی بیداد کردی ای فلک اما زین بتر — بظلم رفته کس دادی ندارد فکر حالی کن

جهان تاریک شد چشم و چراغ اهل عالم کو
خداوند جهان یعقوب ختم نسل آدم کو

بدود شعل ماتم فروغ مهر و ره بستند — برای سایهٔ شهزادگان چتر سیه بستند

که اقصای عالم کربلا شد در عزای شاه — که شیران پردهٔ دل بر علمهای سیه بستند

تعالی الله زهی مشهد که تا این نکته پیدا شد — مغان و عابدان درهای دیر و خانقه بستند

بسی شستند دست از جان که در فوت چنین شاهی — سراسر آب شد دلها که بر عشرت ره بستند

اجل حکمت نبیداند مغان زین دشمن جانی — که آید بر سر کار خود از هر جا که ره بستند

بگریند سپیر از خون مردم قابضان گل — گدا بر وند و همت هم بکار پادشه بستند

بعمر داده راضی باش و ملک جاودان کم جو — که آب زندگانی بر کنند زین کنه بستند

بعشق شاه جان دادند یکسر بنده و آزاد — چه پیمان بوده کین دلبران کج کله بستند

شه از عالم شد و خیل و سپه یکباره با هم برد
مه از افلاک رفت و ثابت و سیاره با هم برد

منم یارب که در خواب آن گل سیراب می بینم
چه میگویم من بیخود مگر در خواب می بینم

چه نخلست این که از پیش نماز خلق میخیزد
چه شمعست این که جایش گوشهٔ محراب

چه ناهمواریست این مه که در خیل پریرویان
هزاران گیسوی پر تاب را بی تاب می بینم

مگر سرو روان بشکست و گل از باغ بیرون شد
که گلگشت سبک روحان بخون ناب می بینم

چنان شمعی گرد چشم و چراغ خلق روشن بود
همه شب تا بروزش خفته در مهتاب می بینم

درین عالم که بهتر از تو داد عیش و مستی داد
در آنجا نیز خواهی همچنان بودن بکوی خود

غبار هستی از دامن تو مشتاقانه افشاندی
باب زندگی الحق تو کردی شست و شوی خود

فلک بزم ترا دربست اما قدر خود بشکست
کسی هرگز نزد زین گونه سنگی بر سبوی خود

تو آن خورشید وش بودی که با ذات خوش آرای
همه عالم نکو دانستی از خلق نکوی خود

دریغا زود هم با اصل خود پیوست بدر تو
تو در بس گران بودی ندانستند قدر تو

که دانستی که در دهر این ستم موجود خواهد شد
فلک را شاه کاری اینچنین مقصود خواهد شد

بانگ آتشین خواهد بدل شد آب حیوانم
سرود نوحه بر جای نوای عود خواهد شد

لبالب جام عشرت دست چون بیداد بشکستم
ببایدخورد زین شربت که زهرآلود خواهد شد

جهان گو تیره شو از آه سرد ما نمیدانی
که چون آتش کشد از هر کناری دود خواهد شد

زنامقبولی خود دور دشتی شد چنین خواهد
که تا صد سال دیگر همچنین مردود خواهد شد

برگ خویش مشتاقم از آن از کس نمیخواهم
چه سود امروز تا فردا که دیر از زود خواهد شد

بسودای جهان تا هست سوانی در مرد آسان
که سودش در زیانست و زیان در سود خواهد شد

زمان گر بد شود به از ثبات صبر چیزی نیست
نه پنداری که او در طالع مسعود خواهد شد

زبیداد فلک تا کی زبان در آتش انگیزی
دعایی کن فغانی عاقبت بهبود خواهد شد

بحمد الله که باز از عدل یعقوبی جهان پر شد
پناه خطبهٔ شاهی بنام بایسنغر شد

الهی نصرتش ده تا ز عالم داد بستاند
مراد دل تمام از بنده و آزاد بستاند

ز چندین پادشاه نامدار این یک خلف ماند
بماند سالها تا کینهٔ اجداد بستاند

چنان عالم گلستان کرد از عدلش که نتواند
کسی برگی گل از کس با دل ناشاد

خداوندا سلیمانی ده این شاه پریرو را
که کام مور بخشد انتقام از باد بستاند

چنان عدلش شود حامی که وقت رفتن از بستان
صبا را حد آن نبود که از گل زاد بستاند

رسوم و نظم عالم را دل و دستش روان کردان
بهر یک تخته تعلیم کز استاد بستاند

جواب نامهٔ فتحش چو خواهد قاصد از دوران
کلید چند گنج و کشور آباد بستاند

چنان یک روی و یکدل ساز با هم مردم عهدش
که کس را فکر آن نبود که از کس داد

وگر باشد خلافی در میان آن اعتدالش ده
که تاب از آتش و دل سختی از فولاد

الهی تا جهان باشد خداوند جهان بادا
دلیلش عقل پیر و همرهش بخت جوان بادا

تم

ای سرنامه نام تو عقل گره گشای را / گر ز مطلع غزل عشق سخن سرای را
آینه دار یافته یکسر از جمال تو / دل که فروغ میدهد جام جهان نمای را
تیغ زبان عارفان گرم گرفته همچنان / عشق تو جلوه میدهد خنجر سرزدای را
نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود / چون بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را
در طلب تو دیده ام کانکه آب جهد شد / بلکه حرام استخوان طعمه دهم همای را
غایت دستگیریست این که چو طایر حرم / بر سر کعبه ره دهی رند برهنه پای را
من کجا و حالت صوت سماع ره روان / گوش نهاده ام چنین زمزمه درای را

کیست فغانی حزین مست سیاه نامه / تا بزبان عارفان وصف کند خدای را

ای از لب تو خطبه کلام قدیم را / باعث رسوم شرع تو امید و بیم را
اول عظیم داشته شان ترا خدای / درگاه برفراشته عرش عظیم را
چرخ اثیر تا شرف از گوهرت نیافت / در هم نریخت آینه در یتیم را
ارشاد راه عقل نهادی چراغ شرع / تا خلق پی برند ره مستقیم را
قول تو هر کجا که دلیل آورد دقیقه / گر مجال بحث نماند حکیم را
دارو چنان دمی که بنوک فرو برد / شیر خطبه تو عصای کلیم را
روی تو در سلامت خلقت قرین سخن / روشن نمود چو آینه طبع سلیم را
آدم که فخر داشت بدان سالها بسیج / در گلشن تو گشت کرامت نسیم را
بر حرف زلف و خال فغانی قلم کشید / ورد دفتر تو خواند الف لام میم را

و له

بر می آید هلاک دو چشمان خوب مرا / در ره سیل مجاز یافت محجوب مرا
شرم رویش خلق را منع از تماشا می کند / کس ندیدست و نه بیند ما محجوب را
ور نه دارم دل نبود از دست مهر آفتاب / عاقبت جای کشد سررشته مجذوب را
دست در تیغش زدم از من بجان رنجیده رفت / با وجود آنکه میداند مطلوب مرا

چشم تر شد از نسیم وصل آشوب دلم / بوی پیراهن بلا گردید یعقوب مرا
استخوانم طعمهٔ زاغ و زغن شد در فراق / آن مسیحا کو نظر کن حسرت ایوب مرا
چون فغانی چند حرفی درد دل خواهم نوشت / گرچه کس پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

وله

زبال گشت گل باده در پلاس مرا / که هر که دید بدی گفت در لباس مرا
شراب خورده و مستم کجاست هشیاری / که در پناه خود آرد ز شهر ناسپاس مرا
همین قدر که نمک بر جراحتم نرسد / بود ز مردم آسوده التماس مرا
هوای همنفسم بود چون بچشم دیدم / کنون ز سایهٔ خود میشود هراس مرا
اساس قصر بهشتم چگونه راست شود / چو صرف میکده میشود اساس مرا
ز مزرع فلکم خوشه نشد حاصل / چرا بسینه نباشد ز غصه داس مرا

مکن بعقل فغانی قیاس چارهٔ من
چو در دلست تمنای بیقیاس مرا

عرصه مده بدور گل ساغر لاله گون مرا / گر گل و مل نمیرسد فایده چه جنون مرا
جذب بوی گل زحی سیل دلم سوی جنون / خاصه که خود نسیم گل آمده رهنمون مرا

اهل صلاح را بکف ساغر شهد و شیر ده / من که خراب عاشقم باده دواله خون مرا
هر چه زنی بر سنگ ملامتی دگر / از همه‌ای پری مگر یافته زبون مرا
شد چو فغانیم بدن سوخته در پلاس غم / چرخ کبود کو مده اطلس نیلگون مرا

وله

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا / دردی ز رفته درد دگر میدهد مرا
صد ره ز جست و جوی تو گردم ز خود سفر / غافل همان نشان سفر میدهد مرا
داری جواب تلخ و من از غایت امید / خوش میکنم دهان که شکر میدهد مرا
پروا نمیکنی و بهر کس که دل دهم / چون بنده‌ام بداغ تو سر میدهد مرا
در دل نشاندم وعدهٔ وصلت نهال صبر / این نخل تا زه تا چه ثمر میدهد مرا
جا آفتاب همنفسم لیک آفتست / آبی که از پیاله زر میدهد مرا
این آه سوزناک فغانی زمان زمان / از روزگار رفته خبر میدهد مرا

وله

صبحست و جلوه داده بستان پیالها را / روی از نشاط خندان گلها و لالها را
در هر کنار جوی افتاده‌های مویی / مرغان بلند کرده آهنگ نالها را

هر می که خورده یاری از دست گلعذاری   گلها نثار کرده از شوق ژاله‌ها را

در حلقهٔ محبان از بهر بستن دل   بتخانه باز کرده خوبان کلاله‌ها را

دلها کباب و مستان باهم بعذرخواهی   چون نقل و می تکلف کرده نواله‌ها را

در خون عندلیبان خوبان غنچه و گل   نو کرده اند هر یک رنگین قباله‌ها را

بلبل چرا نگوید این نکته‌های رنگین   از حسن چون گشاید گلبن پیاله‌ها را

خوش وقت جرعه نوشان کز غایت کرامت   نوشند آب و بخشند دریا پیاله‌ها را

در شاه راه معنی در هر غزل فغانی   دامی دراز کرده مشکین غزاله‌ها را

وله

بسوی من نظر مهر نیست ماه مرا   هنوز آن غضب و رسم کج کلاه مرا

هزار پاره و الماس از کلم پر زد   اثر هنوز نه پیداست برق آه مرا

سحر که از جگر خسته خاست طوفانی   که راه خانه غلط گشت خضر راه مرا

که برفشاند غبار من جراحت ناک   که گرد نافهٔ چین ریخت تکیه‌گاه مرا

لب تو نام من از لوح زندگانی برد   بهر بهانه قلم زن خط گناه مرا

فرشته وار ز پیش جنازه‌ام بگذر   بآب خضر بشو نامه سیاه مرا

چه ذره‌ئی تو فغانی که لاف مهر زنی   برو که پایه بلندست پادشاه مرا

وله

در بستان بروم تا حال هشیاران شود پیدا   نهفتم قدر خود تا قیمت یاران شود پیدا

فلک باید که بردارد ز روی کارها پرده   که نقد کارها از جنس میخواران شود پیدا

ز سیل فتنه چون در ورطه افتد زورق هستی   در آن طوفان سرانجام سبکباران

هوای ذره پروردن ندارد آفتاب حسن   که استعداد هر یک زین هواداران شود

اگر معشوق نگشاید گره از گوشهٔ ابرو   هزاران عقده در کار گرفتاران شود

شراب لعل در جامست و من در سجده سهوست این   گذارم گر عذار لاله رخساران شود

فغانی باده پنهان خور که حق از غایت رحمت   نمیخواهد که گرد از کهنه کاران شود پیدا

وله

ساقیا بیدار گردان چشم خواب آلوده را   باده نوش و نقل کن دو لبهای خون پالوده را

لاله از حد میبرد مستی و گل تردامنی   خیز و در جام شراب انداز مشک سوده را

گر گناهی نیست در مستی ثوابی نیز نیست   ابجدخوانی نباشد کار نافرموده را

آنچه در کنج دو عالم نیست در میخانه هست   تا بخواری ننگری آن کهگل فرسوده را

کشتی می سبزه از ورطهٔ خویشم برون
ورنه آسان چون بودم این راه نا پیموده را

ای صبا مگذر بخاک شور بختان فراق
وین نمک بر دل مبفشان مردم آسوده را

نامهٔ درد فغانی لایق تحریر نیست
بهر این بیت العمل ضایع مگردان دوده را

ولـه

که بر فروخت زمی چهره آفتاب مرا
که ساخت تیز بر آتش دل کباب مرا

زمن گذشت و ز دشمن پیاله خواست دریغ
که تشنه بود و نخورد از غرور آب مرا

شبی که مست بکاشانه ام فرود آید
فرشته رشک برد مجلس شراب مرا

مهی که می کند از سایهٔ هما ی گریز
چه التفات کند منزل خراب مرا

نمیشود مژه ام گرم از آن سحر که بناز
گشاد نرگس مخمور و بست خواب مرا

سرم برید و ز دا آتش چنانکه محو شدم
نخواست سگ بخورد نیز خون ناب مرا

برون فرام به پیراهن کتان امشب
که آنچنان اثری نیست ماهتاب مرا

شکسته دل چو فغانی بلخکام شدم
که پشت دست زدی شکر و گلاب مرا

ولـه

ترانه ندیمان نتوان ربود ما را
چو بود غم تو در دل طرب چه بود ما را

تو ز حسن و عمر برخور که هوس غنود ما را
بود نیک ما چه داند که نیاز مود ما را

به نوید آب حیوان دل مرده باز ناید
چه کسیم ما که باشد عدم و وجود ما را

شکن عیار عاشق بقیاس عقل دشمن
چو سپند سوخت اکنون چه غم از حسود ما را

بنمای رخ نماندم که نماند کس بعالم
بشراب و ساقی کس طمعی نبود ما را

بنظارهٔ تو دود از دل ناتوان بر آمد
که در آتش محبت فکند چو عود ما را

سر فتنه داشت امشب خود ما رقیب ورنه
جو نوای نی فغانی دم جانگداز دارد

ولـه

بهر سرچشمه کان آرام دل ز د خرگهی آنجا
بعشرت با می و معشوق بنشیند مهی آنجا

نه دل آگه بود گز دیدنش چون میشود حالم
نه از غیرت میتوانم برد یار آگهی آنجا

که میداند که چو نم می کشد در خلوت آن خو
جو هر کرا ز عزیزان نیست با من همرهی آنجا

نیازی میکنم عرض و برون می آیم از بزمش
نخواهم تا قیامت ساختن ماتم گهی آنجا

از آن نظاره کز هر ذره آتش در جهان افتد
ندارد عاشق آشفته یارای رهی آنجا

که میداند که چون آید برون از گلشنش عاشق
تمنای بلندی برده دست کوته آنجا

دگر در سایهٔ دیوار آن گل از چه رو آید
فغانی چون ندارد قیمت برگ گهی آنجا

ولـه

چشم از دو جهان بدوخت تماشای تو ما را / گرد از همه بنشاند تمنای تو ما را

این دیده که ما را بتو سرگرم چنین کرد / هم سوخته بنشاند به ته پای تو ما را

رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم / داغی بجگر ماند ز سرجای تو ما را

کشتی همه را از سخن تلخ نه این بود / امید بلبهای شکرخای تو ما را

تا چند بفردا فکنی کار دل ما / جنت ندهد وعده فردای تو ما را

مائیم و تو دیگر سخن غیر چه گوئی / پروای کسی نیست ز سودای تو ما را

هر دم چه خراشی دل احباب فغانی / بس کن که سری نیست بغوغای تو ما را

ولـه

عمر بسی نماند ما را / بیش از نفسی نماند ما را

هر سود و زیان که بود دیدیم / دیگر هوسی نماند ما را

مائیم و دلی رمیده از خود / پروای کسی نماند ما را

گو روی زمین بگیر آتش / اکنون که خسی نماند ما را

بهر چه درین دیار باشیم / چون ملتمسی نماند ما را

رفتیم چنانکه بر دل از کس / گرد فرسی نماند ما را

بس آه زدیم چون فغانی / فریادرسی نماند ما را

از طاعت و عشرت بقرارست دل ما / هرجا که رود همره یارست دل ما

ما آینه چین تو آشفته نخواهیم / برخیزد اگر زانکه غبارست دل ما

هر پاره این قلب سیه جوهر فردیم / بگذار و مسوزان که بکارست دل ما

روزی هدف تیر دعایی شود این کل / ویرانه مگردان که حصارست دل ما

در چشم این طعمه همایان بدر آیند / بر بند که تعویذ نگارست دل ما

دارد نظر همت بسیار عزیزان / هرچند که در دست تو خوارست دل ما

بادا ز شرف صحبت دیدار تو محروم / گر در غم آغوش و کنارست دل ما

بر حرف دل ما مکش انگشت ملامت / ای مدعی اندیشه که خارست دل ما

از غلغله سینه پرجوش فغانی / آسوده ز کلبانگ هزارست دل ما

ولـه

آنم که سر نکشم از خنجر بلا / دارم براه عشق تو سر در سپر بلا

عشقم ادیب و تخته تعلیم لوح صبر	تن نسخه ملامت و دل دفتر بلا
سر کز همین سپایه سرو پری وشان	خالی نشد خرابه ام از زیور بلا
درمانده است مهره عقلم بنرد عشق	از کعبتین چشم تو در ششدر بلا
استاده ام بکشتن و آویختن چو شمع	از هیچ پا نمیکشم از در بلا
چندین چراغ شعله کشید از شراره ام	این لعل پاره شد علم لشکر بلا
دایم بجنگ و عربده ترخان مجلسم	یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا
القصه روزگار بصد رنگم آزمود	در بوته محبت و در مجمر بلا
سنگ حصار عشق فغانی دل منست	دیوانه ام برآمده در کشور بلا

ولـه

آنکه بتیزی زبان نرم کند ادیب را	نیست گناه اگر کشد عاشق بی نصیب را
ناله مرغ بوستان گریه کی آرد اینقدر	بس که بهانه ساختم نغمه عندلیب را
آب حیات کی شود روزی ما کسی چو من	من بهلاک خود خوشم غصه مده رقیب را
عشق چو چیره زد بجان تیغ رسد باستخوان	هست کشنده درد من نیست گنه طبیب را
کی دل یوسف حزین باز شود بمصریان	بلکه وفای دیگران بند بود غریب را

بعد نثار چون بود وعده بطرف گلستان	دل چه تحمل آورد زمزمه خطیب را
بزم وصال گرم شد خیز فغانی از میان	دانه دل سپند کن جلوه که حبیب را

ولـه

خراش سینه شد امروز عیش دیرینه ما	چه سنگ بود که آمد بر آبگینه ما
ستاره تیره و طالع ضعیف و بخت زبون	بتو نتوان یافتن قرینه ما
تو دور میروی از راه ور نه نزدیکست	رهی بسوی تو باز از شکاف سینه ما
ز حال خویش نگردد چنانچه نقش نگین	در آب و آتش اگر افکنی سفینه ما
چه جای جام حرام اکنون که عشق ساقی شد	زلال خضر بود جرعه کمینه ما
شکسته گرمی بازار گنبد مینا	چو آفتاب تو پیدا شد از مدینه ما
تو دوست باش فغانی و به مگردان دل	ببند خلق جهان گو کمر بکینه ما

ولـه

گر بشمشیر جفا پاره کنی سینه ما	همچنان مهر تو ورزد دل بی کینه ما
رقم مهر وفا از صفحه افلاک رود	نرود نقش جمال تو ز آیینه ما
قطره بود می دلها همه جویای تو بود	شب چراغی شده باشد بگنجینه ما

جای آن هست که خون سر زند از چشم حسود بس که پر شد دلش از کینهٔ دیرینهٔ ما
در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزهٔ تو خون بجیحون رسد از مسجد آدینهٔ ما
یارب این نغمه که پرداخت که ابریشم عود آتش انداخته در خرقهٔ پشمینهٔ ما
برنیاید نفس گرم فغانی امروز در خمارست مگر از می دوشینهٔ ما

ولـه

هرگز نظر بکام هوا آلوده‌ایم ما فارغ ز سودای حسود که آسوده‌ایم ما
زخم دل شکسته بالماس بسته‌ایم بر داغهای سینه نمک سوده‌ایم ما
آب حیات بر نظر مهر برده‌ایم آیینه از برابر رو بنموده‌ایم ما
یکروی و یکدلیم اگر نیک اگر بدیم قلب سیه بحیله نه اندوده‌ایم ما
کمتر ز هر کمیم و کم از کمتریم هم بر خود هنر از باره نه افزوده‌ایم ما
خود را چنانکه هست بمردم نموده‌ایم هر جا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما
دم در کشیده‌ایم فغانی ز نیک و بد در هر فنا نه باد نه پیموده‌ایم ما

ولـه

ای بر دلم ز وعدهٔ خام تو داغها شبها در انتظار تو سوزم چو چراغها
بس بوی آتشین بهوایت بخاک ماند چون برگهای لاله باطراف باغها
عیشت مدام باد که بستان بزم تو دارند از آب خضر لبالب ایاغها
یارب ز جیب و دامن پیراهن که بود این بوی خوش که داشت پریشان دماغها
از شوق آهوی تو فغانی بدیده رفت چندانکه یافتند نشانش براغها

ولـه

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را
چو تو کافری ندیدم بفراغ درد عمری که نبود هیچ در دل هوس کنشت ما را
نه هنر ره بکویت چکنم چو انزوم همه گل برند و بر سر زنند خشت ما را
بگل فسرده ما را نرسید ابر رحمت چه امید خیر باشد ز چنین سرشت ما را
همه وقت بود ما را دل شاد و جان آگه غم عاشقی در آمد که بخود نهشت ما را
فلک دورو چو بر ما رقم بدی زد آخر بکتاب بیگناهان بچه می نوشت ما را
تو بدی مبر فغانی بکسی گمان تهمت که گواه حال خود شد حرکات زشت ما را

ولـه

نظر بغیر نباشد اسیر بند ترا نیاز کس نکشد دل نیازمند ترا

شکرلبان همه دارند بر حدیث تو گوش	چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا
مهی که از کف یوسف عنان ربود بحسن	هزار بوسه دهد جلوه سمند ترا
ترا رسد که لب از شیر شسته می نوشی	کسی بهانه نیارد گرفت قند ترا
نگاه در گهر لعل و تاج زر نکنی	چه احتیاج بود همت بلند ترا
پری بآن همه افسونگری نیارد تاب	که روز بزم بر آتش نهد سپند ترا
کمند دام ز رسم عاقلان کلاله حور	زهی جنون که گذارم خم کمند ترا
بوعده صبر نکردیم و تلخکام شدیم	بکش بناز که نشنیده ایم پند ترا
صبا ز مجلس گرم تو داستانی گفت	که دل بسوخت فغانی دردمند ترا

ولہ

دلا تا کی هوای روی خوبان می شود ما را	کمند زلف ساقی واله ره تا کی شود ما را
بچندان راه دل زد غمزه ساقی سیمین بر	که میل قول صوفی و سماع نی شود ما را
موذن خواند و حاشا ز تقصیر عمل سوزد	وبال عمر تا کی نعره یا حی شود ما را
لب فال مرادی بهر ما هرگز نخواهد زد	تمام عمر اگر در سحر و افسون طی شود ما را
فلک هر روز بر ما عیب دیگر میکند پیدا	بیا تا زیر پا این نقش باطل طی شود ما را

زلعلی

ز گلشن میرسی می خورده ای گل کرده رخسارت	غنیم آن رنگ آل و عارض پر خوی شود ما را
فغانی عشق چون آتش بمغز استخوان هم زد	چه تسکین دل از باغ و بهار و دی شود ما را

ولہ

وای که تلخ شد دوا بر دل پر گزند ما	مرگ بود نه زندگی داروی سودمند ما
از دو لبت نصیب ما تازه عتاب شد همه	وه که شراب تلخ شد از تو گلاب و قند ما
عاقبت مراد ما چون همه نامرادیست	چیست سبکدو جام می اینهمه زهرخند ما
عشرت یکزمان من محنت جاودانه شد	بین که چه کار میکند طالع ارجمند ما
بر سر دار شعله زد آتش دل همین بود	پیش نهند همان مرتبه بلند ما
غمزه ساقی ار چنین کار کند باستخوان	عشق و جنون بر آورد دود ز بند بند ما
نیست فغانی آنکه دست از تو رها کند دگر	باش که صید اینچنین کم جهد از کمند ما

ولہ

نخواهد ساغر از می گشت خالی شاد کام ما را	چنین کز لب تشنه نگشت افتاده خام ما را
زبانم لال بادا تا نگویم گر که بدنامم	که باشم من که بدنامی سازم نیکنام ما را
جمالت هست روز افزون و خواهم رکاب خود	همه چیزی بجای خود نکو باشد تمام ما را

شدی خندان و بیرون آمدی ابرو ترش کرده
عجایب چاشنیهای چشانی تلخکامان را

اگر این چاشنی در کار دارد آن لب میگون
سخن چون بگذرد در بزم او شیرین کلامان را

عنان کج کرده مستانه طرف پیش آمدم شوخی
نمیدانم چه انگیزست باز این کش خرامان را

فغانی از کجا و حالت پیمانه در بزمت
باهی گرم دارد حالیا خیل غلامان را

وله

آه کامشب دیده ام خوابی که میسوزد مرا
خورده ام جامی ز می تلخی که میسوزد مرا

میطپد در خون دل چشم و یادم میدهد
هر دم از گلگشت بستانی که میسوزد مرا

صحبت گرمی که دارد دیگرانم همچنان
دیده ام زان ترک آتشینی که میسوزد مرا

از کجا برخاست امروز سرو من که باز
دارد آن روی چو گل آتشی که میسوزد مرا

تشنه بودم بر لب آبی نخوردم جرعه‌ای
دارم اکنون در جگر تابی که میسوزد مرا

آه از آن جادو که چون می آورد در افسون
نکته میگوید از لبانی که میسوزد مرا

ایضا

در نماز عاشقی شبها فغانی تا بروز
حالتی دارد بمحرابی که میسوزد مرا

دارد زبون تیغ زبان طعنه گو مرا
بستان بخیر ای اجل از دست او مرا

از بخت شور و تلخی عمرم خبر نداشت
آن کز خدای خواست بصد آرزو مرا

آید همان شکست ز سنگ ملامتم
دوران اگر کند گل و سازد سبو مرا

ضایع چنان شدم که گر افتم بکوی تو
کس ننگرد به دیده از هیچ سو مرا

یارب چه کینه داشت بمن دشمنی که او
شد رهنمون به دیدن آن فتنه جو مرا

دیگر حریف رنج جگر سوز نیستم
منشین بغیر یا بکش ای تند خو مرا

وله

زبسکه داشتی ای گل همیشه خوار مرا
نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا

بسی امید بدل داشتم چو روی تو دید
ز دست رفت و نیامد بهیچ کار مرا

عجب اگر زدم از میان که مجنون دوش
بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا

هنوز سوزدم از داغ آرزوی تو دل
کنی که لاله دمد از سر مزار مرا

دوای خود ز که جویم که تا تو بر گشتی
شده ست دشمن جان آنکه بود یار مرا

نه من ز سنگ جفای تو دل شکسته شدم
که در فراق چنین ساخت روزگار مرا

وله

بشهر و کوی فغانی کسم نمی یابد
که نیست بی تو در هیچ جا قرار مرا

بر دل نشسته دو خال تو داغی دگر مرا — افروخت از رخ تو چو لاله داغی دگر مرا

هر جام می که در نظرم میدهی بغیر — داغیست تازه بر سر داغی دگر مرا

این غم که بی رقیب روی کیرست فغان — زین خوبتر کجاست فراغی دگر مرا

هر روز بهر دفع غمم از خانه همدمی — بیرون برد بگلشن و باغی دگر مرا

اما بجز تو دید و حالت عجب که کس — از ره برد بلابه و لافی دگر مرا

داغم از آن گلست فغانی درین چمن — کی دل کشد بلاله و راغی دگر مرا

ولـه

برون خرام و قدم نه رکاب زرین را — نگار خانهٔ چین ساز خانهٔ زین را

ز پای بوس تو دستار و جبه و خود شستم — نثار جوهر جانست ساق سیمین را

چو طوطیم هوس شکرست با تو که گفت — که طوق گردن من ساز دست رنگین را

غلام دیدهٔ شب زنده دار خویشتنم — که تلخ کرد برای تو خواب شیرین را

بر آستان تو چه بستند ناظران که ز چرخ — به تیر آه فرو آورند پروین را

صبا چگونه کند پرده داری حرمی — که راز دار نه ماند شمع بالین را

سفید ساختم از گریه چشم و در طلبم — که در کنار کشم آن نهال نسرین را

هنر فضیلت شخص است و جا بکی آری — بتاج و بهلهٔ زرین چه فخر شاهین را

فغان که آرزوی پای بوس شاه وشی — ز دست برد فغانی سپید دل و دین را

ولـه

آزرده تر از بلبل باغست دل ما — کبک قفس کنج فراغست دل ما

بی مرغ کباب و می چون چشم کبوتر — افروخته چون دیدهٔ زاغست دل ما

صد گونه شراب از قدح دیده کشیده — فارغ ز صراحی و ایاغست دل ما

آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید — در روغن خود تازه دماغست دل ما

تا مغز قلم سوخته در تجربهٔ عشق — بر سوختگان مرهم داغست دل ما

آتش صفتانیم که در خانقه دیر — هر جا که نشینیم چراغست دل ما

بندد گره نافهٔ زلفت جگر خویش — دریوزه کش لالهٔ راغست دل ما

از قهقههٔ کبک و دم دلکش قمری — در ساخته با بانگ کلاغست دل ما

گردیده کباب از دل جانسوز فغانی — در میکده بی لابه و لاغست دل ما

ولـه

دگرم ز روی ساقی چه گلی شکفت امشب — دل بیقرار در خون بچه روز خفت امشب

به بستم تنهائی که ز دست بکریه من … شره خیال بازم چه گهر که سفت امشب
ز میان همنشینان چو روی بگیرنهم من … چو ز هیچ باب عاشق سخنی نگفت امشب
بترانه جدائی همه را بخون کشیدی … دل چنبر چه داند که چه می شنفت امشب
بهوای چهره ای گل که جهان گرفت بویت … نچنانست عشق و مستی که توان نهفت امشب
نخند نظر فغانی که گلی و گلشنی هست … ز هوای خاک پایت که بدیده رفت امشب

ولـه

من از سوز جگر دارم دل و جان در خطر امشب … نخواهم سوختن زین آتش که دارم در جگر امشب
برا از قید تن ای جان اگر آسودگی خواهی … تو هم این جامه ناموس را برتن مدر امشب
نزد گر بر چراغ همتی خود دامن افشانم … که از بخت بلند آن ماه دارم در نظر امشب
سر جان باختن دارم بپایش همچو پروانه … ز مجلس ای رقیب این شمع را بیرون مبر امشب
نمی آید برون اشک فغانی از سر کویش … تماشا گر جهانی دیگرش هست آبخور امشب

ولـه

دل از نظاره آن گلعذارم گلشنست امشب … چراغ از روغن بادام چشمم روشنست امشب
سپندم خوشه پروین و شمع مهر منظر او … نه نو پاسبان و زهره ام چو بک زنست امشب

وصالم مست ما زبهره بوس و کنارم نیست … گلم در خوابگاه و خار در پیراهنست امشب
که شست از کار و کار غمزه میل خون از دامن … بچشم آنکه مژگان بود گویا سوزنست امشب
گلفشانی چشم بین که باز از گریه شادی … پرم از ارغوان و لاله دامن خرمنست امشب
دل صد پاره ام گر ذوق دیدارت در آتش … نه آتش پاره الماس کو آهنست امشب
چنان مشغول حسن یوسف خویشم که آرایشی … اگرچه سوزن عیسی خاردامنست امشب
سپند آتش خویشم مبادا بنگرد چشمی … ز بخت نیم بیدار آنچه در دست منست امشب
فغانی قصد دیگر ساز تا روشن بگردانی … که با دیوانه مهتابی مقیم گلخنست امشب

ولـه

دهی حیات ابد این هم از تو نیست عجب … بیک کرشمه کشی این هم از تو نیست عجب
ز من که سوخته ام عیش و بیغمی عجب است … تو شاد زی که دل خرم از تو نیست عجب
هزار بار نمک بر جراحتم زده … یکی اگر بنهی مرهم از تو نیست عجب
اگر ز خون شهیدان عشق طوفانست … چنین هزار درین عالم از تو نیست عجب
چنین که در خم زنار بسکتی دل ما … بکفر اگر بشود محکم از تو نیست عجب
مدام مست شراب غروری ای خواجه … اگر ز دست رود خاتم از تو نیست عجب

بار ز ناله فغانی و خون ببار ز چشم
تو خانه سوخته ماتم ازتو نیست عجب

وله فی حرف التاء

کجا حال مستی شد بکتب چشم پر خوابت
فروغ مجلس می گشت نور طاق محرابت

مدام وقت خوش باد احدیث نقل هر مجلس
که روز از روز خوشتر میشود بادام و عنابت

چنان پستم که شمع از شخص و شخص از سایه نشناسم
اگر ناگه دو چار افتد شبی در گشت مهتابت

چه شیرینیست در بارت که در سر چشمه شیرین
به دندان لب گزد هر دم ز شوق شکر نابت

چه در گیرد با این روی چو زر سودای من با تو
که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت

فغانی عشق صید لاغر و فربه نمیداند
بتیغ تیز گردن نه که خونریزیست قصابت

وله

غریب کوی تو بی ناله حزین ننشست
نداشت صحبت و با هیچ همنشین ننشست

نه مرغ بر سر من بود و نیز خانه گرفت
کسی براه تب خویش پس ازین ننشست

خوش آن حریف که هر چند درد ورد کشید
گره بگوشه ابرو زد و غمین ننشست

حسود بر دل تنگم هزار داغ نهاد
که بر رخش عرق از شرم بر جبین ننشست

ز خاک کشته ز هر فراق سبزه دمید
هنوز نکهت مویت برانگبین ننشست

گل از او ز روی تو شمع مجلس چید
که تا نخاست از و شعله بر زمین ننشست

چه غم ز دامن آلوده منست ترا
که گرد غیر بدامان آستین ننشست

بدامن تو چه زیباست قطرهای شراب
ببرگ لاله و گل شبنم انچنین ننشست

هزار زهره جبین رام تازیانهٔ تست
بدین ظهور بلند اختری بزین ننشست

برای صبح وصالت فغانی مهجور
شبی نرفت که تا روز در کمین ننشست

وله

وقت گلم تمام باه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

زین انجمن چه دید که بیرون نمیرود
دیوانه که از همه کون و مکان گذشت

سهلست اگر کشند بکامی مضایقه
با دل شکسته که تواند ز جان گذشت

بر باد بود اگر نشدی صرف نیکوان
این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت

ملک کفن کنید که آن ترک تند جنگ
تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت

کو برفروز چهره و بازار گرم کن
اکنون که عاشق از سر سود و زیان گذشت

فرهاد کار کرد فغانی که در وفا
رسمی چنان نهاد که نتوان از آن گذشت

آنزا که قدم در ره صاحب نظرانست / از هر چه کند قطع نظر خضیر درانست
غافل مشو از حال خود ای رند خرابات / یعنی نگران باش که بدبین نگرانست
صد نقش ز دست آید و کس را خبری نیست / چون نقش خطایی همه را چشم برانست
از طعنهٔ بدخواه نرنجیم ولیکن / بر دل سخن سنگدلان سخت گرانست
گر زانکه کسی نقد دل ما نشناسد / ما را چه کند بحث بناقص بهرانست
غم خوردن و از مردم سخن تلخ شنیدن / زهریست که در کاسهٔ خونین جگرانست
با کوه بلا تنگ کند دست حمایل / آنزا که نظر در پی جوزا کمرانست
رنگ غم از خون جگر داد فغانی / این طور عبارت نظر دیگرانست

ولہ

مستم که باده نیست مه لعل لب یار هست / گو می تلخم مباش شربت دیدار هست
ساقی با بی طلب کند چه جرعه / تشنه لبان را کی قوت گفتار هست
صبح وصالم دمید گلبن عیشم شکفت / رخصت چیدن نبود در دلم این خار هست
خواستم از دل نشان داد نیشترم جواب / رخنهٔ پیکان هنوز در دل افگار هست
گرنه بد باغبان رخصت گشت چمن / من که بکاری خوشم سایهٔ دیوار هست
بخوای

مرو نظر باز را تیغ مگو ای حکیم / نیش زبان تا یکی غمزهٔ خونخوار هست
آنکه بخلوت درون نکته فروشی کند / گو بدر آ کین سخن در سر بازار هست
آنچه مراد منست خارج رنگست و بوی / ورنه گل زرد و سرخ در همه گلزار هست
در قدم شمع خویش باش فغانی سپند / زانکه چراغ ترا آفت بسیار هست

ولہ

مجنون راه عشقم و دل هادی منست / منشور عاشقی خط آزادی منست
آن آتشی که تاب نیاورد کوه ازان / شبها چراغ و روز گل وادی منست
مجنون کجاست تا گله دل کنم که او / همدرد کهنهٔ عدم آبادی منست
عشقم کند ز جای اگر بیستون شوم / ویران دلی که در غم آبادی منست
مرغ و چنین حزن ابم و دشمن گمان برد / کین بیخودی ز غایت استادی منست
در رنج و راحتم دل ز اندیشه دور نیست / بیچاره مبتلای غم و شادی منست
آمد بلند باد فغانی که آن چراغ / در منزل ستاره و شان هادی منست

ولہ

این همه شکل خوش دلکش که در گلزار است / خار در چشم اگر ز آنها یکی چون یار هست

میروم صد بار در گلزار و می‌آیم برون
وز پریشانی نمیدانم که گل در بار چیست

از تماشای گل ده روزه بلبل را چه سود
گر شمارم داغ حرمانش صد انجم قدار

طاق کسری گل شد و تاج مرصع خاک خورد
نام عاشق همچنان بر در و دیوار هست

شیوه درویشی و رندی بزرگان خو نمی
این متاعی نیست ای منعم که در بازار

حق شناسی گر بترک هستی خود کردنیست
مردا معنی لبی در خانه خمار چیست

از فریب نقش شوان خانه نقاش دید
ورنه در این صفحه زنگاری یکی در کار

صحبت اصحاب را چند آنکه می سنجم خیال
نیست چیزی در میان و زحمت بسیار

سبحه را بگسل فغانی گر پشیمان گشته
کانچه در تسبیح زاهد نیست در زنار چیست

و له

آنکه از لوح جهان نوک قلم باز گرفت
از دعاگوی چرا لطف و کرم باز گرفت

حال آن خسته چه باشد که طبیبش ز علاج
خواست صد ره که رود پیش و قدم باز گرفت

مژده مهر و وفا میدهدم یار مدام
خود ندیدم که دمی جور و ستم باز گرفت

من همه روز بجستم نظر از آب حیات
که فلک درد و غم از ساغر جم باز گرفت

در بیابان مکافات یکی ده بدرود
هر که یکدانه ز مرغان حرم باز گرفت

میرسد گل که کند صد طبق لعل نثار
که بهار از قدم سبزه قدم باز گرفت

قلم شوق فغانی ورقت کرد سیاه
چند روزی که از این صفحه رقم باز گرفت

و له

گشود چاک گریبان که یاسمین اینست
نمود ساعد و گفتا در آستین اینست

من از حلاوت خطش کنایتی گفتم
لبش بخنده درآمد که انگبین اینست

نگاه بر شکرش کردم از سر حسرت
بغمزه کرد اشارت که در کمین اینست

سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس
کشید زلف ز عارض که نقش چین اینست

نشان حال خرابات جستم از رندی
نهاد کشتی دردی که بر زمین اینست

اگر محبت اسلام داری ای زاهد
درآ بکوچه عرفان که راه دین اینست

رحیم ساخت فغانی دل چو سنگ بتان
سرایت نفس و آه آتشین اینست

و له

باده صافم خلاص از آب حیوان کرده است
فتوی پیر مغان دشوارم آسان کرده است

بارها دل باز می‌آرم ز دام میفروش
تا نگه کردم دگر خود را پریشان کرده است

ای که میگویی چرا جانی بجامی میدهی
این سخن با ساقی ما گو که ارزان کرده است

چون پیک ساغر نشاند آتش دل ای حکیم
بی سرانجامی که در خمخانه طوفان کرده است

ای که گریان سر نهی پیش صراحی هوش دار
کین بت چینی فسونخوان خانه ویران

قایلم در وعده فردا که در تغییر آن
هست تاثیری که کافر را مسلمان کرده است

مستی عشق فغانی همچو بوی مشک بود
نیست پنهان شمه هرچند پنهان کرده است

ولـه

از گلم گلها شکفت و از مزارم لاله خاست
گشت امیدم ثمر گر اشک همچون ژاله خاست

هر که بشنید آه سردم در دلش پیکان شکست
هر که دید این جسم چون نالم ز جانش ناله

آنقدر در بزم میخواران نشستی شمع من
گر لب چون انگبینت عاقبت تبخاله

ماه مجلس نیم شب آیینه با من صاف کرد
از دل تنگم بکردم گرد چندین پیاله

مردم از این همدمی یارب چه بسیار از رفت
انکه زین مجلس جدا کاسه غساله خاست

یارب این صید از کجا آمد که چون افتادش پا
هر طرف صد نیزه بالا گردش از دنباله

ساحر بابل چه داند سحر ثعبان کلیم
از سر این بحث مشکل سامری گوساله خاست

ناله جانکاه عاشق رخنه در جان افکند
بس کزین شیوه فغانی از دلم پرکاله خاست

خوبان گلی ز رنگ دلشان چشم خواست
حق نظرست اگه تا شنیده نابست

در دست طبیب است علاج همه دردی
دردی که طبیبم ده آزا چه علاجست

این ذره که می آورد دم مرده ز خورشید
در دل نمک سوده و در دیده زجاجست

در منزل عنقا چه زند مرغ سلیمان
چندانکه نظر میکنم اینجا سر و تاجست

فیضی که نظر میبرد از چشمه خورشید
در روز توان یافت سخن در شب داجست

در آتش سودای تو صد قافله مشک
خاکستر بازار بود این چه رواجست

بسیار مکش این نفس سرد فغانی
شاید که تحمل نکند یار مزاجست

ولـه

بیمار عشق را سر و برگ علاج نیست
گفتم چنانکه هست حکایت مزاج نیست

این دل که در عیار وفا نقد خالص است
بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست

جامی که هر شکسته از آن لعل پاره است
در دست پادشا فکندش زجاج نیست

در ذات خویش هستی پروانه هم خوش است
هستا بقدر که در بزم شمعش رواج نیست

گویند ترک تاج کن و ترک سر مکن
جایی که ترک سر نبود ترک تاج نیست

تا هست از بقا اثری خلل عشق هست
تن در ده و منال که ده بی خراج نیست

این قید هستی تو فغانی بلای تست — بشکن قفس که بر پسه آزاده باج نیست

وله

خود رای من بخلوت نازت بیا چیست — در بسته بر روی غریبان گناه چیست
بیرون خرام کشته و بی خنده زنده کن — تا خلق بنگرند که صبح آله چیست
وه گر تو یکدو شب بسر کو بر آمدی — پیدا شدی که کوکبهٔ مهر و ماه چیست
دارد هوای طوف درت عاشق غریب — بر عزم راه بسته میان شرط راه چیست
زین غمزه و اشارت دانسته سر طرف — معلوم شد که گوشهٔ چشم و نگاه چیست
از بسکه خون ز زوال بخود گریستم — آگه نمیشوم که سفید و سیاه چیست
زین آه درد ناک فغانی چه فایده — چون یار بی غم تو نداند که آه چیست

وله

آه ازین نازو دلبری که تراست — وین جفا و ستمگری که تراست
شاید ار آدمی پرستندت — زینهمه ظلم و کافری که تراست
ایدل آشفتگی درآکشند — رشته در دست آن پری که تراست
تشنه لب جان دهی بخاک ایدل — زین خیال سکندری که تراست
بی سرو پا کشد فغانی را — این تراشش قلندری که تراست

وله

غمی دارم ازو سودم همینست — نگارم ساخت بهبودم همینست
کشم آهی سوزم خرمن خود — زبان آتش آلودم همینست
فراموشم کند آن دیر پروا — بلای جان فرسودم همینست
ز برق آه سازم خانه روشن — طرب جای زر اندودم همینست
اگر من زنده باشم یا نباشم — ترا خوش باد مقصودم همینست
زدی آتش اگر در دیده آهی — کشم در هم مشو دودم همینست
گشایم در خیال آن روی سوزم — فغانی فال مسعودم همینست

وله

دور از تو عمر من همه با درد و غم گذشت — عمر کسی چنین بغم و درد کم گذشت
گفتم که روز عید خورم با تو جرعه — این خود نصیب من نشد و عید هم گذشت
گفتی که روا گر بنمایم عدم شوی — بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت
پهلو ز روی مرتبه با آفتاب زد — چون سایه ره روی که ز خود یکقدم گذشت

هر کام بهر کم شده در سبزی نشاند / بر هر گل زمین که نشاند آب چشم گذشت
ساقی بیا که آینهٔ دل خبر نداشت / عمری که در مشاهدهٔ جام جم گذشت
از چشم شب نخفته فغانی ستاره ریخت / کان آفتاب از نظرش صبحدم گذشت

ولُه

با که گویم این که در پنجاهم شب چون گذشت / صحبتم تلخ از جفای آن شکرلب چون گذشت
چون توان گفتن که از دلگرمیش حالم چه شد / بر تن فرسوده ام آسیب آن تب
من به تلخ آبه تا شب رساندم این خمار / روز تا بر آن تن نازک ز بکت چون
از زنخدانش من بیهوش خود بودم بخواب / در خیالم آرزوی سیب غبغب چون

ولُه

باز نقاش خزان طرح دگرگون زده است / رنگها ریخته در هم که دم از خون زده است
صاحبان قلم انگشت گزیدند همه / زین رقمها که سپه خار چون زده است
دور باد از خطر چشم بد از دختر رز / که چو خورشید سراپرده بگردون زده است
آنکه این نامهٔ سربسته نوشت نخست / رقم بخت بسررشتهٔ مضمون زده است
زهره آهنگ همه راست روان را گرفت / داستان غلط ماست که وارون زده است

ادب از باده مجوئید که این لعل قبا / سنگ بر جام جم و خم فلاطون زده است
عشق در سر چو کوهکنی کرده هلاک / بهمان سنگ که بر کاسهٔ مجنون
طبق زر نشود پی سپر تیر فلک / این همان سخت کمانست که قارون
ساقیا جام لبالب بفغانی پیما / که بفکر دهنت نکتهٔ موزون زده است

ولُه

صد شعله آه از دل هر گوشه نشین خاست / آه این چه بلا بود که از خانهٔ زین خاست
آشفته و کاکل بسر دوش فکنده / گویا که همین دم ز پری خانهٔ چین خاست
دشمن چه فسون خواند که آن سرو بغمزه / بنشست چو شاخ گل خندان و حزین
هر چند کزین دلشکنان گوشه گرفتم / از جای دگر سخت کمانی ز کمین خاست
در خاتم فیروزهٔ شیرین چه حلاوت / چون زهر جدائیش هم از زیر نگین خاست
سر زد ز دلم صد بنه صبر ببندیش / زین تلخ گیاهی که از این شوره زمین خاست
هر بار که شمشیر ترا دید فغانی / زانگونه برآشفت که مویش ز جبین خاست

ولُه

دل به بیداد نهادیم عطای تو کجاست / ما خود از جور ننالیم وفای تو کجاست

ما بیک جلوه فراهیم و تو پروا نکنی
آفرای نخل جوان نشو و نمای تو کجاست

میگذاری که کشد دامن پاک تو رقیب
آنهمه سرکشی و جور و جفای تو کجاست

روزگاریست که دل بوی مرادی نشنید
نافه از گره بند قبای تو کجاست

خلق زآمد شدنت مست پریشان و هنوز
کس ندانست نه من کین سرای تو کجاست

آه از آن روز که تنها ز چمن مست روی
پرسی از سوخته خویش که جای تو کجاست

نیستی خضر فغانی مطلب آب حیات
شرم از همت خود دار فنای تو کجاست

ولـه

یکنفس خشم و نازت با من ابجو دکام چیست
یک طمع ناکرده زان لب اینهمه دشنام چیست

تا گزیده آن لب شیرین چه داند هر کسی
گر تو در جان من رسوای خون آشام

یار پیش دیده و دل همچنان در اضطراب
سوختم این آتشم در جان ز بی آرام

بی سخن کرده دل دشمن بحال من کباب
گر بدبوی گران خونخواره ام در جام

پیشتر عمرم از آزرده و ناکامی گذشت
بهر اندکی روزگاری دیگر این ابرام

داغ داغم کردی ای دل از تمنای وصال
آتشم در جان زدی باز این خیال خام

شاخ گل در بر نمی آرد فغانی آب چشم
عیش مردم تلخ شد این گریهات هر شام

از سبزه نرگست همه رنگ حنا گرفت
وز آب گل کلاله شمیم وفا گرفت

در خواب عاشق آمدی و پای نازکت
چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت

اول که باز شد در گنجینهٔ دلم
آمد همای عشق و برای تو جا گرفت

کی بر کبوتر دل ما پر در آورد
بازت که صید کرد هما تا هوا گرفت

بس نخل آرزو که زدم از زمین دل
تا در دلم نهال وفای تو جا گرفت

گردم ز آستان تو بردند عاشقان
این خاک بین که مرتبهٔ توتیا گرفت

شبها فغانی از هوس عطر دامنت
با آه آتشین ره باد صبا گرفت

ولـه

گل خوردی چرا بوی بنی آدم نیست
آنچه من مطلبم در چمن عالم نیست

چیستم اینست که دستم ز در لعل تهیست
ورنه از تحفهٔ دردم سر مویی کم نیست

غرض از مهلت ده روزه ام اثبات وفاست
ورنه گر باشم و گر نیز نباشم غم نیست

بر خراش دل آزردهٔ من پا نه عیش
الکبیت اگر دست دهد مرهم نیست

چون گشاید ز سر رشتهٔ امید گره
هر که در سلسلهٔ مهر و وفا محکم نیست

مردم از عشق بصد حسرت و ماتم کندرد
وقت آسوده دلی خوش که درین عالم نیست

اول و آخر عشاق درست است بعشق / نام این زنده دلان تازه بهمین یکدم نیست
گرچه صد بار حسود از سخنم پند گرفت / همچنان گردنش از کجی ملزم نیست
از خود نیست فغانی طمع خاطر شاد / در چنین منزل ویران که دل خرم نیست

ولـه

بیمار ترا دیده نمناک تمامست / بر سر مکن کین نظر پاک تمامست
از گریه سواد نظرم شسته شد اما / نقش تو در آیینه ادراک تمامست
گر دست ستم در دل محنت زده باقیست / خار رخ چنگم در جگر چاک تمامست
شد سلسله گردن شیران سگ جامم / پیوند بدان حلقه فتراک تمامست
صد بحر فرو رفت و لبی تر نشد آنجا / شد زیر زمین پیکره و خاک تمامست
هرچند که خوبان نظر مهر نمایند / با اهل نظر کینه افلاک تمامست
با آنکه جهان سوز بود آه فغانی / در بستر خوابش خس و خاشاک تمامست

ولـه

آنم که به بزم کسم آهنگ نبودست / وز پهلوی من جای کسی تنگ نبودست
چندانکه بهار آمده و رفته گل از باغ / در ساغر عیشم می گلرنگ نبودست

این نیز ز صفاییست که از بعد می یار / در آینه همنفسان زنگ نبودست
زنهار بیکبار چنین پرده مینداز / زانرو که دل آدمی از سنگ نبودست
یوسف که از و آهن خونابه کشیده / عاشق کش و بیباک بدین رنگ نبودست
من کشته خوی تو که چون تیغ فکندی / گویا یکیست هیچ قدر جنگ نبودست
من از تو خجل گشتم و یعقوب ز یوسف / در هیچ زمان مهر و وفا ننگ نبودست
هرگام ره عشق زدنی است به عجبی / این بادیه را منزل و فرسنگ نبودست
مخروش فغانی که نوا گفتن عشاق / دلخواه چو آواز دف و چنگ نبودست

ولـه

آبی که بتبسم بدلها دهان تست / نقدی که آن بت نیاید میان تست
چندانکه روز میگذرد میشود زیاد / این تازگی و لطف که در گلستان تست
روغن کشد ز دانه دلها هزار بار / آن خال نیلگون که بکنج دهان تست
یکذره تو بی حرکت نیست یکزمان / وه زین هوا که در سر سرو روان تست
بخت بلند سایه بهر کس نیفکند / این فیض عام خاصه نخل جوان تست
ما محرمان راز تو ایک نشستیم / ورنه هزار گونه سخن در دهان تست

پر کرد روزگار بالماس پارها / آن رخنها که در جگرم از سنان تست
همرنگ جون غبار فغانی رود بباد / زین ره که در هوای گل و ارغوان تست

ولـه

جفای لاله رخان راحت و فراغ منست / هر آنچه داغ بود پیش خلق باغ منست
بسوزد که آتش دل بر فلک زبانه زند / ازین هوا که شب و روز در دماغ منست
دلم ربود و بآتش فکند و گفت بناز / اگر کباب رود این صید جون بداغ منست
جو من بکلبه احزان شدم خراب جه سود / که بوی پیرهن از دور در سراغ منست
دلی که طایر بستانسرای جنت بود / بسی شبست که پروانه جراغ منست
دریغ جو زنده دل مرده بساقی دور / درین شراب نظر کن که در ایاغ منست
جه عیش و ناز فغانی نصیب دشمن باد / همین حضور که در گوشه فراغ منست

ولـه

باران و موج آب و می و رود و عشرتست / از هر طرف که می نگرم دام صحبتست
بوی بهار مژده فردوس میدهد / وین خوبی هوا اثر لطف و رحمتست
این یکنفس که بوی گلی میتوان شنید / بیرون مرو ز باغ که فرصت غنیمتست

عمری چنین شریف و هوایی چنین لطیف / بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلتست
آمد برای عشرت این فصل در جهان / آدم که سایه پرور بستان جنتست
خواهی نظر بلاله فکن خواه گل نگر / اکنون که در میان سخن از رنگ وحدتست
هر آنچنان که قاعده اوست میرود / آنجا چه احتیاج بقانون حکمتست
شاید که پرتوی فکند بر خجسته / آنرا که در سراچه دل نور دولتست
اکنون که سبز گشت فغانی کنار دشت / گر باغبان درت نگشاید چه منت است

ولـه

باز از شمیم لاله و گل خانه پر شدست / وز آب دیده کلبه ویرانه پر شدست
چندان بنرگس تو نظر باختم که باز / چشم و دلم ز عشوه مستانه پر شدست
عاشق چگونه یکنفس آسوده زند / جون مجلس از حکایت بیگانه پر شدست
جون ذره عاشقان نگرانند شمع من / رخساره بر فروز که پروانه پر شدست
از بس که جادوان تو بردند عقل و دل / روی زمین ز مردم دیوانه پر شدست
این حال کس نیافت فغانی مگر بخواب / مستی مکن که شهر ز افسانه پر شدست

شبست با همه جوی‌های می ایاغ کجاست ... چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست

چه شد که وعده ما دیر میرسد امروز ... وارث نفس تشنگان داغ کجاست

براه میکده گم کرده‌ایم جوهر عقل ... کجاست اهل دلی تا دهد سراغ کجاست

نمی که گر خورم آب حیات غصه شود ... مفرحی که دهد یکزمان فراغ کجاست

من و هوای تو پروای هیچکارم نیست ... چنین خیال که من میپزم دماغ کجاست

بخلوتی که گلی نیست رنگ و بوی نیست ... دلم گرفت درین خانه طرف باغ کجاست

دران مقام که بستند بلبلان دم عشق ... تو خود بگوی فغانی مجال زاغ کجاست

وله

خورشید من که رخش خطا کرم داشتست ... چشمش برین خیال خطا کرم داشتست

چون بیضه نه سپهر درآرد بزیر بال ... مرغی که آشیان وفا کرم داشتست

در حیرتم که آتش صوفی برای چیست ... چون صفه از سماع و صفا کرم داشتست

تا کی دهد عنان مراد فلک بدست ... حالا بتاز یا نه مرا کرم داشتست

تا آمدم بوادی هجران که اختیم ... این منزل خواب هوا کرم داشتست

در عاشقی بسوزنش ما نیست عندلیب ... هنگامه را بصوت و صدا کرم داشتست

در چنگ زهره نیست نوای غلط مرو ... کین بزم را ترانه ما کرم داشتست

یک مشتری نیست بر در این خانه آفتاب ... بازار خوبی تو خدا کرم داشتست

چون شمع تا نسوخت فغانی نیافت وصل ... مجلس ازان اوست که جا کرم داشتست

وله

عاشق زادم کرم و دل پر درد بس است ... گرمی و گل نبود اشک و رخ زرد بس است

آسمان گو بر سر مشعل خورشید مدار ... که مرا اسمری آه شبگرد بس است

مطلب جام جم و آینه اسکندر ... گر ز مردان رهی یک نظر مرد بس است

نیم جانی در آورده‌ام از دیر مغان ... اینقدر زین سفر دور ره آورد بس است

مرشد راه فنا تجربه زنده دلانست ... خضر این راه دل حادثه پرورد بس است

از پریشانی شغلت گران جانی جمع ... لب فرو بند فغانی نفس سرد بس است

وله

خونین جگرا ز اجه غم ناز و نعمت است ... عاشق که بود جرعه کشش باز نعمت است

قانون طرب ساز که آهنیست و گرنه ... بس نغمه دلسوز که در پرده سیم است

بس نقش نوا ز پرده برون آمد و بس رفت ... دل شیفته اوست که در پرده مقیمست

خوبی که نهد گوش نصیحت زبد آموز	در سلک وفا نیست اگر در یتیم نیست
در قاعدهٔ بوالهوسان فایده نیست	اکسیر سعادت سخن تلخ حکیمست
حسن عمل ما نبود قابل احسان	امید عنایت همه از خلق کریمست
طاعت نپسندی و شفاعت نپذیری	رحمی که دل کعبت از غصه دو نیمست
شاهین تو در خون دلم چنگ فرو برد	این شیفته بنگر که بدست چه غنیمست
هر چند بلا پیش قوی تر دل درویش	اوراست فغانی الم و ضعف که پیم ابیست

ولـه

دیوانه ترا مو پس گشت باغ نیست	در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست
هم کاسه چون شود بحریفان بهر منه	آنرا که غیر پارهٔ دل در ایاغ نیست
میسوزم و رقیب همان طعنه میزند	آتش هزار پاره بران دل که داغ نیست
روشنتر است درون شبها من از روز	با آنکه در خرابه تارم چراغ نیست
بر من چگونه سایه هما افکند همای	کین استخوان سوخته در خورد زاغ نیست
من عاشقم مراست پریشانی همه	معشوقه را چه شد که حضور فراغ نیست
عاشق چه کسب فیض کند زین سیه دلان	نکاه ایست این که درو غیر لاغ نیست

بال

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود	یک لاله چون رنگ تو در هیچ باغ نیست

ولـه

باز آن رخ شکفته عرقناک بهر چیست	وان زلف تاب داده به بچاک بهر چیست
بگذار زنده هر که نخواهی ترا چه کم	چشم سیاه و غمزهٔ بی باک بهر چیست
مردم ز رشک غیر زبانم چه میدهی	زهرم چو کار کرده تریاک بهر
رخ بر فروز تا همه جا نها شود سپند	چون گل شکفت منت خاشاک بهر
واری هنوز دوش و کنار زبر شسته جا	هم دوشیت بمردم ناپاک بهر چیست
گشتم خراب هیچ ندانم که سال و مه	خاصیت عناصر و افلاک بهر چیست
خود را بکش که نیست فغانی گرادل	بنگر که چند همچو تو در خاک بهر چیست

ولـه

هرگز به از این پسر نبودست	نازکتر ازین بشر نبودست
بس وحشی و شرم روی پیداست	کز خانه بیش در نبودست
از عمر چه کام دیده باشد	چشمی که بران کمر نبودست
جز خال که گرد چشم بد دور	یک مور بران شکر نبودست

دانست غمم بیک اشارت
معشوق به این [illegible] نبودست

چون ماند معلقش جهانا
گر حسن ویش خبر نبودست

از دیدن عاشقان چه رنجد
گر خود سخنی دگر نبودست

در عشق شکرلبان فغانی
کس از تو خراب‌تر نبودست

ولـه

شبانه می زده ماه من چنین پیداست
نشان باده‌ات از لعل آتشین پیداست

همان بجنبه ما تیر در کمان داری
در ابروت ز پیشانیست هنوز چین

بطرف باغ گذر کرده بگل چیدن
ز چاک پیرهنت برگ یاسمین پیداست

بگو که بر دل که هم که دست داشته
که داغ تازه‌ات از چاک آستین

بکنجهای غم پیام اسیر خواهی کرد
چنین که در دو لب سحرآفرین پیداست

نه آدمی که ملک نیز در سجود آرد
سعادتی که ترا از جبین پیداست

خراب آن کمر نازکم که چون مو نو
بشیوه‌ها بلند از میان زین

لبت بوعده شیرین کشد فغانی را
هلاک مور گرفتار را از انگبین پیداست

بکشا زبان که طبع زبونم گره شده است
در سینه آرزوی فزونم گره شده است

دلسوخت چون سپند و گشادش نشد ز تو
دردا که با تو سحر و فسونم گره شده است

از بسکه جور چیم و دم بر نیامدم
اندوه عالمی بدرونم گره شده است

بگشاید آسمان از دل و ردیم بخنده هم
از درد و غم درون و برونم گره شده است

خواهم که بگسلم ز همه کام چون کنم
در طبع سلسله همت دونم گره شده است

هر جام می که قطره‌فشان داده بغیر
در دل هزار قطره خونم گره شده است

هرکس گشادی یافت فغانی از آن کمند
بیچاره من که بند جنونم گره شده است

ولـه

قد تو نهالیست که آتش ثمر اوست
سرگشته آن بادیه‌ام کین شجر اوست

آراسته باد آن چمن حسن که هر روز
فیض نوم از سبزه و ریحان تر اوست

زلف کج بت بهر طره خونم
زیاد از آن دانه که این خوشه بر

نازم روزی که از دست صنم توبه شکستم
سوگند در ستم همه بر جان و جگر

هم قوت دل باشد و هم روشنی چشم
آن دانه سیراب که زیر کمر اوست

فی الجمله در آن قطره که یکذره وجودست
میلش بهواداری جذب شکر اوست

امروز دو گر گریه گره کرد فغانی　　بسیار ازین آه بماند در جگر او بیت

وله

شمع من میل گشت امروز چون سرو نیست　　آن نگاه گرم و شکر خنده جانسوز نیست
بی سخن آن شکل مخمورانه خواهد کشتم　　حاجت گفتار تیغ و غمزه دلدوز
یک بیک اسباب حسنت آتش انگیز لیک　　هیچ دلسوز اثر از لبهای سحر آموز
تاب دیگر داد آن عارض که سوز خلق را　　ورنه هیچ آتش جز این صورت جهان افروز
تا گشتن بر نیاید کارم از پیش تو هم　　وه که این بخت زبونم هیچ جا فیروز
آه گرمم گر دهد یاد کباب دل چه شد　　بوی عشقت این فغانی نکهت نوروز نیست

وله

دوا خواهم ز تو او را کم اینست　　هلاک آن لبم تریاکم اینست
یکی بند قبا بگشای ای گل　　دوای سینه صد چاکم اینست
ترا در بر کشم یا کشته گردم　　تمنای دل بی باکم اینست
بروز آرم شبی با چون تو ماهی　　مراد از انجم و افلاکم اینست
همه حرف تو دید بر زبانم　　چگویم چون در آب و خاکم اینست

بسوزان جان من هرجا که باشی　　بگو من آتشم خاشاکم اینست
گهی سوز و دولت بهر فغانی　　نشان آه آتشناکم اینست

وله

طبیبم دید و درمانم ندانست　　دوای درد پنهانم ندانست
بوصلم مژده داد اختر شناسی　　ولیکن آفت جانم ندانست
چه آتش بود بر رو آورده در من　　که دامان و گریبانم ندانست
چه زان بوی خوش گلشن صبا داشت　　بوراه بیت احزانم ندانست
کسی گوید که چون حاسد تر ادیم　　بران لب جای دندانم ندانست
تو نیکو بین که عاشق دید پیشم　　برو چاک دامانم ندانست
فغانی مست بود آن شوخ امشب　　غمهای پریشانم ندانست

وله

عیش با خاطر شاد و دل غمناک یکیست　　حال آسوده و درد جگر چاک یکیست
در گلستان حیاتم اثر خیر نماند　　همچنان به که بگلشن خس و خاشاک
برگ عیش دگران روز بروز افزونست　　غم من سوخته ماست که با خاک

ما چو از خویش گذشتیم چه هجران چه وصال / مردن و زیستن ما دم بی باک یکیست
آنچنانم که جفای تو ندانم ز وفا / زهر پیش من دیوانه و تریاک یکیست
صدق ما با تو درست است چو آئینه و آب / عاشقان را دل صاف و نظر پاک یکیست
راحت و رنج فغانی ز خیال من و تست / راست پیش همه کس نیک و بد افلاک یکیست

وله

چشمت ز حال ما چو نظر باز میگرفت / چون یار نکته دان سخن ساز میگرفت
دل از بهانهٔ تو زبون شد چنانکه بود / جامی که با تو خانه بر انداز میگرفت
چون آبگینه در دل عاشق شکست خورد / این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت
زنهار کس نمی‌شنوی ورنه آه من / می‌شد چنان بلند که آواز میگرفت
عشقم نهان نماند و ملامت شدم دریغ / آن صبر کو که پردهٔ صد راز میگرفت
بسیار پشت دست گزید از خیال خام / آنکو ندیده سیم ترا گاز میگرفت
نی تلخ بادهٔ تو فغانی که آن حریف / شکر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

وله

دیوانه‌ام مرا سخن از گون بست / در نامه‌ام حکایت عشق و جنون بست

یکچند نیز نالهٔ ما میتوان شنید / ای مست عیش زمزمهٔ ارغنون بست
بهر هلاک خویش چو آییم بزم تو / این کینه‌ای که می‌نگرم از برون بست
تا چند رنج خاطرم از دیدن رقیب / عمری بدرد دل گذراندم کنون بست
ز خنده ساز یکرهم ای بخت یا بسوز / عمری ز ناکسی تو بودم زبون بست
انگیز گشته‌ام مکن از دوستی رفیق / رسوا شدم بتیغ جنونم فسون بست
باز این چه شیوه است فغانی که شهر و کوی / چشمی نماند کز تو نشد غرق خون بست

وله

بردیم عشوهٔ خندان و چشم از تو خونریزیست / در آب و آتشم می‌افکنی باز این چه انگیزیست
نداری تاب در دامن برون آیی ز دل تنگم / درین محنت سرا منشین که بس جای بلاخیزیست
مرا پروانه خود خواند ظلم زن چندین / زبان تیزی چه حاجت شمع من چون آتش‌ریزیست
چه حاصل چاره سازی چون بعاشق در نمی‌آیی / چه سود از آشنایی چون دلت بیگانه آمیزیست
من رنج روز بهبودی ندارم ورنه از تو بیست / صبا عنبرفشان گشت و نسیم صبح گل پرویزیست
مسیحا خسته کرده گر تو از دستش کشی دامن / من دیوانه را از نار کشتی این چه پرهیزیست
همه چیز تو محبوبانه و عاشق کشست اما / قیامت در قبای چست و یک بند دلاویزیست

سرِ چوگانکه شیرین سواران بگذرای باصبح
بسامان باز ناید هر که خاک راه شبدیزست

فغانی در وطن هردم گلی از گلشنی دارد
ولی مرغ دلش در صحبت یاران تبریزست

ولِه

رویم شکفته از سخن تلخ مردمست
زهرست در دهان لبم در تبسم است

بی طاقتم چنانکه ندارم مجال صبر
جسمی مرا از آنکه جای ترحمست

با هر که تاختی سر و جان باخت در رهت
رخش ترا چه خون که نه در کاسه سمست

سیاره زبون چکند نیست مهر تست
در کار من گره نه ز افلاک و انجمست

دانم حلاوت سخن پند گو ولیک
آفت زبان ساقی شیرین تکلمست

خون میچکد ز اطلس سنجابی سپهر
بس رنگ بو العجب که درین نیلگون خمست

از هیچ در نیافت فغانی رهی بدوست
خضر رهش شوید که در کار خود گمست

ولِه

فروغ حسن تو از آه سوزناک منست
صفای دامن پاکت ز عشق پاک منست

مبین خرابی جانم که زیر طاق سپهر
هزار تعبیه پنهان در آب و خاک منست

شراب لعل ز دست و نیف تلخ سخن
نه آب روح فزا شربت هلاک منست

تراز پیرهن از رشک میشود پاره
که دست او بگریبان چاک چاک منست

جریده است فغانی دلم ز مهر بتان
برو نوشته سخنهای دردناک منست

ولِه

آتشکده دلی که در و منزل تو نیست
بتخانه کعبه که در و محمل تو نیست

مردن در آرزوی تو خوشتر که عمر خضر
خود زنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست

چون در میان گرم روان سر برآورد
پروانه که سوخته محفل تو نیست

ایزد ترا بخوبترین صورتی نگاشت
ای گل چه نازکی که در آب و گل تو نیست

خواهی بمهر باش بخواه کینه ورز
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

معشوقه را چه باک بود عاشقی بلاست
باری غبار کس بدل غافل تو نیست

بر دوش گلرخانست فغانی جنازه ات
این تربیت سزای تن بسمل تو نیست

ولِه

ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و باده پرستی گذشته است

از آب زندگی چه حکایت کند کسی
با دل شکسته که ز هستی گذشته است

خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن
کار من از بلندی و پستی گذشته است

جنبش دمی و باقی عمرم عدم شمار | این یکدو لحظه تا تو نشستی گذشته است
هم در شرابخانه فغانی خراب به | عمرم چو در خرابی و مستی گذشته است

وله

خوش آن رسیده که در دام روزگار نسوخت | نیامد از عدم اینجا و زار زار نسوخت
کدام تنگدل از باده گرم گشت شبی | که چند روز دگر در غم خمار نسوخت
که دل بوعده شیرین لبی مقید ساخت | که تا بروز قیامت در انتظار نسوخت
چراغ عیش نیفروخت در سراچه دل | کسی که پیش تو خود را هزار بار
شرار دل نه مرا ذره ذره سوزد و بس | درون کیست که صد باره زین شرار نسوخت
درین محیط ندیدم دری که در طلبش | هزار طالب سرگشته در کنار نسوخت
مخور شراب فغانی و اشک گرم مریز | نه خوش که بهر دماغت دل فگار نسوخت

وله

شب دیده ام مشاهده آن جمال داشت | هر چند گریه کرد ولیکن وصال داشت
از نازکی نداشت تنش طاقت نظر | حیران آن گلم که چه نازک نهال داشت
رخ برفروز و بر همه کس تا ابد بتاب | کین حسن بر کمال نخواهد زوال داشت

شد از سعادت تو بدانسان که خواستم | سیاره مراد که چندین وبال
این حیرتم کشد که گلی چند روز وصل | آن گز حیای روی تو صد انفعال
بند زبان ما که ابروی تو شد | ورنه چو می ز روی دل ما صد خیال
گریان فغانی از تو همین نوبهار نیست | این کهنه ماتمیست که هر ماه و سال داشت

وله

ترک من جانب صحرا پی نخچیر شد پیت | هر سر موی دگر بر تن من تیر شد پیت
آنچنان کز همه آن ترک سر آمد بجمال | در جهانداری و لشکرشکنی میر شد پیت
دردلش هست که چون آب خورد خون مرا | گرچه با من بزبان چون شکر و شیر
بچه انگیز فسونی آورم آن شاهسوار | چکنم کار من از چاره و تدبیر
نگسلد یک سر مو مهر بتان از دل من | آه از آن رشته زنار که زنجیر شد پیت
همه را سوختی آن روز که بر بام شدی | آفتاب تو بیک جلوه جهان گیر
شعله آه فغانی نگر و حال مپرس | کز لب تشنه او قوت تقریر شد پیت

وله

تویی مراد دو عالم و خود همین دانست | کسی که دید خدا در میان چنین دانست

بپایهٔ شرف آن رندی شناس رسد	که ریگ بادیه را لعل آتشین دانست
چنان کرشمهٔ ساقی ربود عاشق را	که درکشید می تلخ و انگبین دانست
خطا نگر که بیکدم هزار شیشهٔ دل	شکست زاهد خودرای و درد دین دانست
هرانکه دست بدست گره‌گشایی داد	کلید گنج سعادت در آستین دانست
سزد که مهر سلیمان باهرمن بخشند	ازانکه نیک و بد کار از نگین دانست
زبرق حادثه آتش بخرمنش برسید	غنی که قدر گدایان خوشه‌چین دانست
چه خاک در نظر همتش چه آب حیات	کسی که شیوهٔ رندان ره‌نشین دانست
قبول کرد فغانی که مقبلش خواندی	تو طعن کردی و آن ساده آفرین دانست

ولـه

دل بیقرار و رؤیت دیدار مشکلست	گر خود عنایتی نکنی کار مشکلست
هردم بدل هزار پشیمان آب میکنم	باانکه در دو خون زده یک کار مشکلست
پیش دهان تنگ تو بستیم لب از سؤال	آری درین معامله گفتار مشکلست
تجنه ز برون نبرد این شراب تلخ	گفته که شرح مسئله بسیار
از قرص آفتاب برون نیست کسب نور	کاری چنین ز ذرهٔ دیوار مشکلست

والا بیا ز نامی فغانی و عشق ورز	رفتن درین محیط بیکبار مشکلست

ولـه

تا کی بهانه‌ات بدل بت‌پرست ماست	ملزم شویم اگر نظرت برشکست ماست
هرچند ما گدا و بود مدعی غنی	چون بنگری هنوز نگاهش بدست ماست
گردون که صبح و شام می از جام زر دهد	محتاج جرعهٔ ز شراب الست ماست
آب حیات خواه که آنجا نزاع نیست	در پست پستی ز تمنای پست ماست
ساقی مدام باده باندازه میدهد	این بیخودی گناه دل از خودپرست ماست
چون ماهیست دل بپر تا به چون کند	عمریست این زمان که گرفتار شست ماست
در خاکدان دهر فغانی مکن قرار	زینجا فراز شو که نه جای نشست ماست

ولـه

کجائی ای فدای جان شیرین جرعه‌خوارانت	رفیق این سفر درس و دعای هوشیارانت
کجائی ای چو آب زندگانی از میان رفته	همه تشنه بخون یکدگر خنجرگذارانت
تو رخش همت ازین دا که راندی ای نخبرت	بکوه و دشت وحشی می‌فزین جابک‌سوارانت
مگر آید قیامت ورنه تا زین خواب برخیزی	نمی‌ماند چراغ دیدهٔ شب‌زنده‌دارانت

وله

عاشقان را در سر شوریده سودا آتشست — در بدن خون نشتر و در دل سویدا آتشست
تن نخواهد خوابگاه نرم چون گرمست دل — گلخنی را زیر پهلو فرش دیبا آتشست
میگدازم از حیا تا از تو میخواهم مراد — در نهاد بیدلان عرض تمنا آتشست
خواب مستی کی دهد میسوزم از آشوب خمار — چون نسوزم چون مرا در جمله اعضا آتشست
می مخور بسیار اگرچه ساقیت باشد خضر — کانچه امشب آب حیوانست فردا آتشست
مرد صاحبدل رساند فیض در موت و حیات — چوب گل چون خشک گردد وقت سرما آتشست
گر چنین خواهد کشید از دل فغانی آه گرم — تا نفس خواهد زدن گلهای صحرا آتشست

وله

آه کان ابروکمان چشم سیاه از ناز بست — پرده نیلوفری بر نرگس غماز بست
داد از آن سلطان که در مجلس بصد ناز و نیاز — باز کردم صد رهش تیغ از میان و باز بست
تا چه افسون خواند از آن لعل سخنگو روز وصل — کاینچنین محکم زبان و گوش اهل راز بست
میرسد در گوشم آوازی ندانم از کجاست — ترک من گویا بعزم صید طبل باز بست
جوج صیادش بصد جان باز نتواند خرید — هر که دل در دام معشوق شکار انداز بست
ناله طنبور ترکان رخنه در دل میکند — آه از آن ساعت که چنگ ابریشم این ساز بست
قصه من گر بتیغ انجامد و خون ریختن — بر همان عهدم که با او جانم از آغاز بست
دوش در میخانه از چنگ غمش آهی زدم — مطرب خوش لهجه را صد عقده در آواز بست
طوطی طبع فغانی بهر آن چینی قبا — این همه نخل سخن در گلشن شیراز بست

وله

داغ را چون اتصال ساعد او داده دست — دلبران ماه پیکر را سراسر دست بست
تا برای شوق مشتاقان نهادم رسم داغ — چشم بر دست تو دارد هر گلندامی که هست
بسکه می بندم درون دل خیال داغ تو — عاقبت بینی که میسوزم من آتش پرست
شمع تا واقف شد از داغ دل سوزان من — قصه من در میان می آورد هر جا نشست
سوخت صد دل چون فغانی از هوای داغ تو — آنکه هرگز برگ گل از ناز نگرفتی بدست

وله

باز با مرغ سحرخوان غنچه عهد تازه بست — دفتر دل را بعنوان وفا شیرازه بست
جذبه آب سبزه بیرون برد گلبویان شهر — محتسب هرچند از غیرت در دروازه بست
جوش مستان و خروش رود و گلبانگ هزار — این نواها در هوا انگیخت آوازه

اغنیا مست باده چندانشد که هنگام صبوح　　غنچهٔ سیراب شد اندر لب از خمیازه بست
طرح این مجلس برون ز اندازه و حد و عقل　　آفرین دانش استاد کین اندازه
نازکان باغ را حاجت برنگ و بو نبود　　زین سبب در کاسها لاله مشک و غازه
طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق　　هر بهار از معنی رنگین چه نخل تازه بست

ولـه

سبزی آثار خط گرد لب آن ساده بست　　ای عجب آب زمرد بین که بر بیجاده بست
گشته آن خط نوخیزم که چون ترکیب شد　　صورتش معنی آب زندگی در باده
زان نو آموزم جگر خون شد بلی دارو زبان　　هر که پیمان با حریف کار نا افتاده
خواستم تا با غلامان در سرایش در روم　　در بروی ما بنخاک آستان ننهاده
انکه دامن میفشاند از گرد راه می روش　　بهر برنشش گل خوید و بر سر سجاده بست
ای که در دامی نیفتادی ببین زنجیر زلف　　کین کمند زلف پای مردم آزاده بست
هر سر موی فغانی رشتهٔ زنار شد　　تا بنای عهد با آن نامسلمان زاده بست

ولـه

آمد سحاب و چهره گلها ز خواب شست　　نیسان دهان غنچه بشک و گلاب شست

مجی

صحبت می بنوش که گردون بانگ کم　　از بهر جرعه قدح آفتاب شست
خوش باد وقت او که سبو بر سرم شکست　　کین دلق خونفشان ز نشان شراب
از دو اغنیا باده برافروخت صد علم　　پشمینه ام که عشق بهفتاد آب شست
کو همچو برگ لاله ز برق فنا بسوز　　گل چون کتاب خود بشب ماهتاب
بس رند خانه سوز که در مجلس شراب　　آلوده ساخت خرقه ولی در شراب
در آتشم ز دختر رز کین حریف سوز　　عالم خراب کرد و دست از خضاب
از می خراب گشته دل ابتر خست　　دیوانه که لوح شکست و کتاب
در خاک و خون نشاند فغانی دل خراب　　تا دست از متاع جهان خراب شست

ولـه

پست تو بجز نالهٔ جانسوز ندانست　　نشناخت گل تازه و نوروز ندانست
مجنون تو هم بر سر خاکستر گلخن　　جان داد و بهار چمن افروز ندانست
از رنگ قبا سوخت دلی از دور چو دید　　نقش کمر و تاج طلادوز ندانست
فردا چکند با جگر سوخته عاشق　　چون فایدهٔ صحبت امروز ندانست
سوز دل عشاق چراغ ره جانست　　بی نور دروی که چنین سوز ندانست

دل چو سر داشت بی وردی نکو داد — قدر خود مصلحت آموز نداشت
ناقص شد ازین طارم فیروزه فغانی — بیکس اثر طالع فیروز نداشت

وله

نیست بیرون ز دو عالم ذره خالی ز دوست — صورت آیینه معنی و معنی عین اوست
آنچنان با دوست یکتاییم که چون مجنون زار — هیچ غیر دوست نبود گر برون آییم ز پوست
حسن مهرافروز یار و عشق و من سوز من — همچو گل در غنچه سیراب و چون می در سبوست
اختلافی هست در صورت ولی معنی یکیست — آنچه در سر لاله رنگست و در سر نافه بوست
دیده را آبی و دل را آتشی دارد تمام — آه از بیغمی که در آیینه حسن نکوست
دوست میداند که سوز و ساز من بیهوده نیست — هر پریشانی که هست از دشمن بیهوده گوست
سایه لطف از فغانی کم مکن ای آفتاب — جان فدای مهربانی باد کینش خلق و خوست

وله

بازم چراغ دل ز می ناب روشنست — چشم ز جلوه گل سیراب روشنست
چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست — کز دیدن تو دیده بیخواب روشنست
بخشد صفای چشمه خورشید دیده را — آیینه رخ تو که چون آب روشنست

امشب که در خرابه درویش آمدی — بیرون مرو که خانه ز مهتاب روشنست
شمع مراد من ز تماشای ابرویت — همچون چراغ گوشه محراب روشنست
خالی مباد ساغر دوران ز می وصال — کز این چراغ مجلس احباب روشنست
سربازی فغانی شد ابر تیغ عشق — چون صفت ز خنجر قصاب روشنست

وله

اگرچه زشت نماید بدوستان ستم دوست — جفا کشیم و بر ویش نیاوریم که نیکوست
بکشت ستم او دلم ز وسوسه عقل — چو طفل عربده جو پهلوی خلیفه بدخوست
دل ضعیف چه رحمت برد ز بیزار طبیبان — چو هم ملاحظه صبر او معالجه اوست
ز سحر باد زلف تو آتشیست درین دل — که گر بشیر در آویزد از جنون بدر پوست
ز رنج غبغبش آخر بدست بخت من افتد — بگوشم و بکف آرم ولا نسیب سخن گوست
ز گریه برگ سمنم سفید گشت و یاسمنم زرد — دلم هنوز هواخواه لعبتان پریروست (نوخطان)
سفال صبر شوا ید که آن نهال ملاحت — با آب دیده درآید اگر نه زان طرف جوست

وله

گلی که تربیت از بلبلی نیافت فغانی
اگر ز چشمه خورشید آب خورده که خودروست

دست اجلم بر دل ماتم زده ره بست
عود دلم از دود دلم تار سپیه بست

آمد از دل آن مست که چون خشت برون خست
اول گذر بادیه بر میر سپیه بست

منشور سرافرازی و گردن کشی او
تعویذ دل ماست که بر اطراف کله بست

دست از همه او برد که در معرکه عشق
از روی ارادت کمر خدمت شه بست

یوسف به بیابان بلا چون علم افراخت
خورشید سراپرده اش از بهر پنه بست

در بردن نور بصر دیده یعقوب
صد قافله نیل روان بر سر چه بست

هر طرح که در پرده دل حسن تو انداخت
صد صورت دلکش همه بر وجه شبه بست

قطع نظر از شهر بتان کرد فغانی
بیرون شد و از دیر مغان بار گنه بست

و له

هر زمان از عشق پاک آن شوخ با من خوشترست
حسن خاصیت و هر چند می نفس برترست

شمع را هر دم که پروانه خیزد در سر
جان آن یک بیشتر سوزد که بر آتش

صاحبان حسن اگر چه فتنه جویانند لیک
فتنه او بیشتر باشد که شاهدوش ترست

عشق را ساز مخالف دان که از هر پرده اش
هر نوای خوش که می خیزد از آن یک خوشترست

سوز پر باید نه ساز پر که در انجمن عشق
تیر کاری تر رود زانکو تهی ترکش ترست

در هندسه خانه گردون که بحث سر رود
او درازی زبان دارد که کوته بینش ترست

از دل گرم فغانی در قبول نور عشق
هر نفس کان پیش می آید ز سم دلکش ترست

و له

من بنده چشمی که نشانش نتوان یافت
پنهان نتوان گفت دعایش نتوان یافت

کنجی که از آن کون و مکانست نشانه یاد
فریاد که در کون و مکانش نتوان

عنقای خیالش که شکار نظر ماست
صیدیست که بی بند زبانش نتوان

اشیا و جود دولت بکنار من درویش
آن نقد که در هیچ میانش نتوان

بلبل ز رز چهره گل در غلط افتاد
پیداست که در برگ خزانش نتوان

نزدیکتر از لب بدهانست درین باغ
آن سیب زنخ کو که نشانش نتوان

تا عاقبت درد کشان دید فغانی
دیریست که در دیر مغانش نتوان یافت

و له

دل بی تو چنان سوخت که داغش نتوان یافت
در بزم تو دیگر بچراغش نتوان یافت

آن کز شکن زلف تو گشت پریشان
در چین و چگل عطر دماغش نتوان

هر چند که گم گشته ماست پری خو
اما بچنان هم که سراغش نتوان

مجنون در مکتب خوبانست دل من — در خانقه و کنج فراغش نتوان یافت

دل شیفته شد سواریست که هرگز — لهوش نتوان دیدن و داغش نتوان

مخمور بماندیم درین بزم که ساقی — ترکیست که بویی ز ایاغش نتوان

مرغی که سراسیمه دامیست فغانی — در گرد گل و گوشه باغش نتوان یافت

وله

چشم نظری بر رخ آن دلکش انداخت — در هم شد و تیرم بدل منفعل انداخت

جنگ من و معشوق چو جنگ من و دیده است — کو حمله بدل زد و دل پر خون بگل انداخت

در جامه نمی گنجم ازین شوق که آن شمع — دستم بگریبان زد و آتش بدل

میخواست که سررشته زور زدم از هم — آتش شد و سوز نم بدل مضمحل انداخت

یکبار نپرسید بغلطیدن چشمی — ما را که بمژگان زدنی متصل انداخت

فی حرف الجیم

دو هفته که هیچ نیفی درین سرای سپنج — اگر بجرعه دردی رسی بنوش و مرنج

جهان بتیست که چون دل بمهر او بستی — جفا و جور زیادت کند بشیوه و غنج

ترا که هست پر از شیراغ خانه دل — مهر شکنک لعل مریز از برای گوهر و گنج

تو مرد بازی سپاره نیستی ای دل — زیاده با فلک فرده دان چو من شطرنج

کمند حادثه دامیست در کمین که تو — هزار حلقه و هر حلقه هزار شکنج

نشان ز پیسک جفا ساز و شن محرم راز — عروس دهر بهر کس که زد ز مهر ترنج

فغانیست و همین داستان مهرفزا — شمار سیم ندارد زبان قافیه سنج

فی حرف الحاء

ای از نظاره تو خجل آفتاب صبح — لعلت بخنده نمکین برده آب صبح

تابان ز جیب پیرهنت سینه چو سیم — چون روشنی نور سفید از نقاب

ما را چو شمع با تو نشاید رو بروی — سوزد که از نهیب و اضطراب صبح

دل فراغ میدهد و دیده را فروغ — دیدار آفتاب و شان شراب صبح

دیوانه جمال تو از سستی خیال — ذوق می شبانه ندانست و خواب

خونین دلم ز سیر مه و مهر چون شفق — وز دیر ماندن شب تار و شتاب صبح

بستان می صبوح فغانی بفال سعد — این دم که آفتاب کشاید کتاب صبح

وله فی حرف الدال

معتقدان تو از یاد غیر خاموشند — بخاطری که تو یی دیگران فراموشند

برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند	خراب آن شکن طره و نقاب گوشند
چه عیش بهتر ازین در جهان که هر دو نفس	دو کس مرو بتی هم پیاله گوشند
زهی حریف شرابان که بامداد خمار	بصد حرارت مستی صحبت دوشند
هزار سوزن الماس اگر دلست مرا	ازین حریف قبایان که دوش بردوشند
مراست کار چنین خام ورنه در همه جا	شراب پخته و یاران بعیش در جوشند
بروی برگ بهاران چو سایه در مهتاب	فتاده همنفسان دستها در آغوشند
هزار جامه جان صرف این بلندقدان	که در نهایت حسنت مرجمی کوشند
چمن خوشست فغانی بیا که از می و گل	جوان و پیر درین هفته مست و مدهوشند

ولـه

آنی که از تو حرف جفا میتوان شنید	دردت کشم که نام دوا میتوان شنید
قدت بلند باد که بر نخل حسن تست	آن گل کز آن نسیم وفا میتوان شنید
بگشای لب که هرچه تو گویی چنان کنم	حکم ترا بسمع رضا میتوان شنید
خوبان بعاشقان سخن خوش نمی‌کنند	ور هم سخن کنند کجا میتوان شنید
جایی که پسته تو زبان آوری کند	دشنام تلخ به ز دعا میتوان شنید

فریاد ازین سماع و فغان زین نوای نی	یک ناله هم ز خانه ما میتوان شنید
مقصود صحبتست ز گل ورنه بوی گل	انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید
شد سالها که ناله فغانها و پست شد	از بیستون هنوز صدا میتوان شنید
مرغان شدند مست فغانی مرو زباغ	گر هر زبان هزار نوا میتوان شنید

ولـه

ترک من چون لاله برگ عیش بر صحرا کشید	سایه بان زد بر کنار سبزه و صهبا کشید
هر کجا کان دانه در کشتی می بر گرفت	رند دردآشام او زانو زده دریا کشید
آه از آن دم کز سر مستی بعاشق جام داد	آنکه از عین عنایت منتظر شد تا کشید
آمدم از جان دست افشاندم که در گلگشت باغ	آستین زد بناز و پیرهن بالا کشید
عشق چون بر لوح مستی قرعه نوشین زد	دیگرانرا ترک فرمود و رقم بر ما کشید
گرد من از پیش مژگان نیزه بالا رست خار	پیش ازین شوخان نشان از دیده بینا کشید
میتوان گفتن که نتوان یافت در صد جام زهر	آنقدر تلخی که زهاد از کف حلوا کشید
رفت عاشق همچنان لب تشنه از مجلس برون	وز حریفان فرو ریشه تنها کشید
هست در محشر فغانی را کلید باغ خلد	یک بیک پیکان که در عشق از دل شیدا کشید

تا ز خط تو سبزه در گلبرگ تر پنهان بود   از تماشا بیشتر شوق نظر پنهان بود
با تو نسبت دید که نرگس با وجود سرو قد   در میان لاله و گل تا کمر پنهان بود
خوش بود با لاله رویان باده در لبهای کشت   خاصه آن ساعت که خورشید از نظر پنهان بود
دیده را حالا از جام باده آبی میدهم   گرچه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود
بلبل شیدا امید اند که در این دامگاه   زیر هر برگ گلی صد نیشتر پنهان بود
در گل و نسرین نیابی بلکه در خورشید و ماه   آنچه در هر ذرهٔ این خاک در پنهان
عیش من تلخست ورنه عالم از شهدست پر   بلکه در هر گوشه صد تنگ شکر پنهان بود
زود گم کن زرین نگارستان که هر زیر ورق   صد هزاران نازکی در یکدگر پنهان بود
زار میسوزد فغانی گرچه پیدا نیست داغ   برق آه دردمند از اثر پنهان بود

وله

تو آن گلی که نه آسمان چنین تو بوید   ملک ز سدره فرود آید و زمین تو بوید
چنان لطیف مزاجی که جای بوسه نماند   اگر نسیم صبا برگ یاسمین تو بوید
بخوبی آنکه سر از جیب آفتاب برآرد   هنوز دل نپسندد که آستین تو بوید
کسی که مهر خموشی بلعل نوش لبان زد   در آرزوست که بگذاری و زمین تو بوید

رود نشانهٔ دندان حسرت از لب عاشق   دمی که می بمی دست نازنین تو بوید
بخورد عاشق لب تشنه می ز جام صبوح   ازین هوس که مگر لعل آتشین تو بوسد
ببین که تا بچه غایت رسید شوق فغانی   که در خیال دهان تو انگبین تو بوید

وله

گل رخان از نفس ما اثری یافته اند   دل دگر ساخته گویا خبری یافته اند
اشک ریزان سحرخیز رسیدند بوصل   که ز هر قطره برین در گهری یافته اند
نیست نزدیکتر از کوی تو راهی بخدا   که ازین کعبه بفردوس دری یافته اند
آستان تو بود برج سعادت که درو   هر دم از بال هما شاه پری یافته اند
پیش چشم تو نیاورد کسی تاب نظر   مگر آنان که ز جایی نظری یافته اند
طوطیان فاتحه خوانند خط سبز ترا   از نمکدان تو گویا شکری یافته اند
تا تو پیدا شده کس نبرد نام پری   ظاهرست این که از او خوبتری یافته اند
و تا بند اسیران تو از تیغ قضا   از سر و کار جهان بیخبری یافته اند

سر و جان باخت فغانی و ز نقش مراد
خوش حریفان که ز دست تو سری یافته اند

خوبان بالتفات تو خاکم نمی شود / بنمای رو که از تو صفا کم نمیشود

صحبت بجام و بوسه به پیغام تا بکی / این غایبانه بازی ما کم نمیشود

کن بوی دل ز پستم و تو نکهت عبیر / باری درین میانه صبا کم نمیشود

روزی بود که با من مخلص یکی شود / در کار بنده لطف خدا کم نمیشود

صد سال اگر وصال بود دوستی بجاست / این درد جانستان بدوا کم نمیشود

اکنون که آمدی نظری هم بمسکینی / از نرگس تو رنگ حیا کم نمیشود

یارب چه خیر میکنی ای پادشاه حسن / گر پیش تو که تو گدا کم نمی شود

هرچند خیر پیش بود ذکر خیر پیش / نعمت زیاده کن که جفا کم نمیشود

خون خوردنست کار فغانی بجز وصل / آسوده چون شود که بلا کم نمی شود

ولـه

فغان رسید و گلستان بدان جمال نماند / سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند

بشکل و رنگ درخت از فغان کمالی یافت / ولی چه سود که آخر بدان کمال نماند

چو آفتاب که مغرور حسن طلعت شد / که چون فغان دم آخر با نفعال نماند

نشان لاله این باغ از که میپرسی / برو که آنچه تو دیدی بجز خیال نماند

کجاست کشتی می تا برآورم طوفان / که در مزاج زمان هیچ اعتدالی نماند

چگونه غیر از صدف تشنه در برون آید / چو در سحاب کرم قطره زلالی نماند

بیا که بر دو فغانی غبار غیر از دل / کدورتی که بود موجب ملال نماند

ولـه

دلم ز روز بد خویش ماتمی دارد / چه ماتمست که اندوه عالمی دارد

جواب حالم و با کس نمیتوانم گفت / خوشا کسی که بهر حال محرمی دارد

مراد ما بمیان سهی قدان بستند / ولی چه سود که بس جای محکمی دارد

امید هست که از باغ وصل گل چینم / هنوز دیده خونین دلان نمی دارد

چه دل نهی بر فیقان نازپرورده / کسیست یار تو کز بهر تو غمی دارد

شدست نامیه خواجه راز خاتم زر / دلش خوشست که در دست خاتمی دارد

شراب خورده فغانی و بد خمار شده / جدا ز ساقی گلرخ حبشی دارد

ولـه

بازم بسینه عشق و جنون جوش میزند / وز خون گرم دل بدرون جوش میزند

آسوده بودم آه که انگیخته گرم / خونی که مرده بود کنون جوش میزند

سر تا قدم گداختم از داغ عاشقی / خونابه بس گریه که چون جوش میزند
جانم بلب رسید و هنوز از خیال خام / در سینه آرزوی نشستن جوش میزند
مور شکسته پای بشهد تو چون رسید / کز طامعان درون و برون جوش میزند
زین کافری که گرد فلک با شهید عشق / خون در دهن خاک زبان جوش میزند
نتوان نگاه کرد بدان روی آتشین / از بسکه خال غالیه گون جوش میزند
هر دم ز خامی تو فغانی در آتش است / بر سواد سحر و فسون جوش میزند

ولـه

هر طرف ام خیال بسوئی دگر برد / دستم گرفته بر لب جوی دگر برد
آشفته ام ز باد که هر دم برغم من / گردی ز مقدم تو بروئی دگر برد
جان را بدست باد چو سویت روان کنم / لرزد دلم مباد که سوئی دگر برد
عاشق نشنید بوی گل از باد و شد ز دست / در مجلسی نمید که بوتی دگر برد
آمد هوای انکه فغانی بهر نفس / برگ نشاط بر لب جوی دگر برد

ولـه

رسید آتش شمع و از هر جانبی پروانه میخواهد / پریشان کرده کاکل عاشق دیوانه میخواهد

چه گویم کان بهشتی از هوای گلرخی چون شد / چو آتش گشته در کوی ملامت خانه میخواهد
زبد خوئی و مستی خون کند در کاسه ام اکنون / که پیمان بسته با میگون لبی پیمانه میخواهد
رود تنها و نگذارد که با چشم همره و دانم / که همتای خود آن گوهر کدامین دانه میخواهد
نگردد آشنا با کس وگر هم مهربان گردد / دریغی هیچ خود کافر دل بیگانه میخواهد
کجا آرام گیرد روز و شب در دیده خواب آرد / کسی کان چشم مست و غمزهٔ ترکانه میخواهد
نکردی گوش بر گفت کسی اکنون که عاشق شد / پی خواب از فغانی هر شبی افسانه میخواهد

ولـه

روزی فلکم پیش در او نرساند / بختم بقبول نظر او نرساند
زانم چه که بر اوج رسید اختر طالع / بر حال بدم چون اثر او نرساند
عشقم تن چون موی برو در سپه افکند / یکبار در آغوش و بر او نرساند
عاشق بچه مشغول شود پیش که آرد / دستی که بطرف کمر او نرساند
یارب ز چه رنجیده شد آنت شبانه / دندان چو کسی بر شکر او نرساند
آلوده دهن آلوده شد از صحبت عاشق / لب گرچه بخون جگر او نرساند
چون دست بران تازه چمن یافت فغانی / آزار بگلبرگ تر او نرساند

امروز اگر می دگر آن لب نرساند
مخمور تو پیداست که تا شب نرساند

خمیازه جولان توام که برد از هوش
گر این طرف بازی مرکب نرساند

بیچاره فتاده که دلش سوزد و از بیم
دستی بجنبان عارض و غبغب نرساند

آه از دل آن شوخ که مست آمد و از ناز
بر ساغر خونین جگران لب نرساند

وله

نه قرار دل بر فتنه نه بزلف یار گیرد
بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد

نبود بسوز عاشق دل مدعی ندانم
که به بزم یار خود را بچه اعتبار گیرد

ز جفای لاله رویی شده ام چنان پریشان
که ز بس غبار خاطر دلم از غبار گیرد

مشو ای رقیب یارش بشکست خاکساران
ز چنان گلی مبادا که دلش غبار گیرد

شده ام خراب آن دم که چنان میان نازک
دهدم بدست و آنگه ز میان کنار گیرد

ز جواب تلخ ساقی چو خراب شد فغانی
دگر از لبش مرادی بچه اعتبار گیرد

وله

چه سازم وه که آن چالاک رو از مرد و زن پوشید
ز چشم بد پریشان زلف پر شکن پوشید

بصد رنگ دگر بینو زدم آن شکل پیوسته
گرفتم کاکل پر تاب و چاک پیرهن پوشید

همه یوسف رخان زلف خود بر آستین کو پیش
کسی زینسان قبای دلبری در انجمن پوشید

گریبان بحث ساید تا کند صد رخنه در دیدم
بگلگشت ار قبا نازکتر از برگ سمن پوشید

کسی کز دیده روشن جدا ماند توان دیدم
که سال و مه بروی خود در بیت الحزن پوشید

دلم صد پاره میسازی و میدوزی گریبانم
چو رحمت این روای بنده کو عاشق کفن پوشید

بگو حال فغانی ای صبا بگذشت کار از آن
که درد و محنت غربت ز یاران وطن پوشید

وله

کنون که باد خزان فرش لعل فام کشید
خوش آنکه در صف مستان نشست و جام کشید

دلم که جام نگون داشت سالها چو حباب
ببین که موج شرابش چسان بدام کشید

فلک نداد مرادم چنانکه دل میخواست
ولم ز هجر مویم صد انتقام کشید

شدم اسیر نگار افگنی که صد باره
سنان ز دیده بشیران تیر کام کشید

هزار جرعه نصیحت در قرابه عشق
خوش آن حریف که این باده را تمام کشید

چگونه لذت جام وصال دریابد
ز یار هر که نه بعد از فراق کام کشید

وله — رباعی

اسپیل داد فغانی چه سفینه عشق
نه نام ننگ شنید و نه ننگ نام شنید

سحر فغان من آمد ز طرف بام شنید
حکایتی که ازو داشتم تمام شنید

نه یافتم ز شمنی و نفع دوستی گفتم
بیان نگشت که خود رای من کدام شنید

دگر هوای گلستان نکرد مرغ قفس
چو حال خسته دلان اسیر دام شنید

پیام تلخ ز معشوق عین مرحمت است
خجسته وقت اسیری که این پیام شنید

سلیم کو بجواب شکسته پرداز
بشکر آنکه بهر جا که شد سلام شنید

بنام نیک مقید مشو که زاهد شهر
هزار طعنه ز هر کس برای نام شنید

دگر ز عشق جوانان مست توبه نکرد
بجست آنکه فغانی ز پیر جام شنید

ولــه

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد
خون گریم و نظاره محبوب نباشد

هر ناله میان من و او قاصد دردیست
دلسوز مرا حاجت مکتوب نباشد

هر جا که نگاه افکند دل مهر پریشان
یک ذره نیابند که مجذوب نباشد

گر دیده و دل پاک نگه داشته بودی
هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد

عشقت که زبان سنگ گویی کند درد
این درد چو درد دل ایوب نباشد

شک نیست که در قصه پیراهن یوسف
خونبار تر از دیده یعقوب نباشد

بس تیره و دل مرده ام در آتشم افکن شبی
داغ تو تا باشد شمع فرو باری اگر جان تیره شد

دیگر چه گل چیند کسی از گریه شبهای من
گرد دیده آلوده ام سیلاب شد مژگان تیره شد

میسوزم و آگه نیم کز چیست چندین آتشم
بر من چه تابد چون دلم از داغ پنهان تیره شد

نالی که بر خود میزدم افتاد بر عکس مراد
وه کز خیال باطلم طبع پریشان تیره شد

آلوده شوان زیستن بهر حیات جاودان
آئینه اسکندری از آب حیوان تیره شد

سوز فغانی ته به پیش تو از شرم کنه
هم در حضور آتش تو دل چون بعصیان تیره شد

ولــه

آن گل از گشت کشت می آید
وه چه عنبر سرشت می آید

بت بسته زنار و دل دگر کرده
مست سوی کنشت می آید

شب لب باده خورده ای گل
کز تو بوی بهشت می آید

از پی مرهم پا کشیدی و گفتی
که سر فرو بخشت می آید

بدعای فرشته رد نشود
آنچه از پی نوشت می آید

ولـه

ای فغانی نه ای تست نکش
هرچه از خوب و زشت می آید

نوانشو چشم شوخ چندان کزو بیداد می آید / ولی فریاد از آن ساعت که تیغش یاد می آید

علامت چین گره سنگی که جسته از تیشه فرهاد / هوا سیکیر ادهم بر سر فسانه می آید

بدام انتظار او چو آن مرغ گرفتار رم / که جانم میرود تا بر سرم صیاد می آید

نه تنها آشنا بیگانه راهم میخراشد دل / سخن کز جان پر درد دل ناشاد می آید

بکوی می فروشان میفشانم قطره اشکی / که از این خاک بوی مردم آزاد می آید

چه میپرسی فغان دلستان از خراشش هم / که گر بر کوه میخوانند در فریاد می آید

وله

باین جادو و شانم تا سر سوند خواهد بود / بزنجیر محبت کردنم در بند خواهد بود

اگر صد خوب پیش آید ترا یاد آرم و نوم / بلا آن دل که بر وصل تو خرسند خواهد بود

درین مجلس بخبری هر کسی دندان فرو برند / امید ما بران لبهای شکر خند خواهد بود

اگر تلخی رسد در صحبت احباب شیرین باش / مکن ابرو ترش تا گلاب و قند خواهد بود

هنوزم دل طپد کز خوشتر از جان بر دل آید / کجا از مژده قاصد دلم خرسند خواهد بود

نسیم پیرهن گر روضه سازد کنج احزان را / همان خون در دل پیر از غم فرزند خواهد بود

نه دوس هر هرده روز عهدی بسته با یاری / نپنداری که تا آخر بیک سوگند خواهد بود

وفای عمر اگر اینست سلت آب حیاتم / که خواهد خاک شد این چشمه هم تا چند خواهد بود

نه مرد عشق خوبان فغان زین هوس بازآی / ملامت میشوی کهنه زیاران چند خواهد بود

وله

افغان که دل بهیچ مقامم نمیکشد / کین جرعه شراب ز جامم نمیکشد

بیگانه ام ز نقل و شرابی که از تو است / اندیشه در حلال و حرامم نمیکشد

آزرده ام چنانکه بگلگشت کوی تو / دل هم باختیار تمامم نمیکشد

دست من و میان تو زین نازکان شهر / جا بحث از تو کس چو بدامم نمیکشد

دل میبرد فرشته وره سینه میدری / رغبت بسوی هیچکدامم نمیکشد

امروز همه بوعده مرد آفتاب مرغ / کین داغ جانگداز بشامم نمیکشد

این غرتم تمام که در پال و مه کسی / بار دعا ز ننگ سلامم نمیکشد

جو عشق خانه سوز نغان دگر نماند / هم صحبتی که ننگ ز نامم نمیکشد

وله

احباب را ادای کلام تو می کشد / نقل درست و بحث تمام تو می کشد

هر دم رقیب از تو پیامی رساندم / باک از رقیب نیست پیام تو می کشد

بیداد کن که چون نتوان خواست از فلک
امیدی که در شکنجهٔ دام تو می‌کشد

وه زین گل عنبر که در هر گل زمین
خلقی در آرزوی سپه سلام تو می‌کشد

ما را که آتشی است تمام از هوای تو
در آب دیده وعدهٔ خام تو می‌کشد

چون آب زندگی همه جا ذوق چه سود
چون زنده بیکسی و قوام تو می‌کشد

پیدا بود که روضهٔ جنت به آدمی رسد
ما را هوای صحبت عام تو می‌کشد

در آب و آتش است فغانی بیاد تو
وسواس پیش دل بگفتن نام تو می‌کشد

و له

روز گلگشت و یاران بزم عشرت ساختند
گلرخان رقصنده و در گلزار صحبت ساختند

کار افتاد است عاشق را که در صحرا و باغ
دلبران هر روز مجلس را بنوبت ساختند

گوشهٔ بستان خوش است و آنکه محبوبان است
هر یکی پای گلی خیمه زنند و خلوت ساختند

وقت آن آمد که در عالم بدست آید گلی
بینوایان بس که با خار ندامت ساختند

قصر یاقوت است پنداری درخت ارغوان
کز برای عشرت اهل مروت ساختند

دوست دارم طرز میخواران که گرد شمع زر
در زمانش مست از جام محبت ساختند

گرچه مستم چشم بر لطف ازل دارم هنوز
زانکه حاضر بوده‌ام آن دم که جنت ساختند

خوش آن کرشمه و جولان که بر سپهر زناز
عنان توسن سرکش بخنده باز کشید

کجاست روز وصالش که تا شود کوته
فسانهٔ شب هجران که بس دراز کشید

ز ناز سرو قدان بی‌نیاز گشت دلم
که سرگرانی آن شوخ دلنواز کشید

جمال دولت محمود زینت آنگه یافت
که بار سلسلهٔ طرهٔ ایاز کشید

رسد بمقدمت ای سرو ناز شتاقی
که نقد جان بهبت از سر نیاز کشید

چو زر گداخت فغانی تمام پستی خود
دمی که از غم دل آه جانگداز کشید

و له

هرگز برخت سیر نگاهی نتوان کرد
وز بیم کسان پیش تو آهی نتوان کرد

روزی که بنادیدن رویت گذرانم
شرح غم آن روز بماهی نتوان کرد

خنجر مفکن بر من و خلقی بکشش از رشک
از بهر سری قصد سپاهی نتوان کرد

سودی نبود ز نهفتن افسون و محبت
چون در دل سنگین تو راهی نتوان کرد

مجنون نتوان سوخت که از پرده برون شد
قطع نظر از خانه پناهی نتوان کرد

ای باغ گل از سایهٔ لطف تو چه حاصل
گر تربیت برگ گیاهی نتوان کرد

چون جا دهمت در دل پر درد فغانی
محنت‌کده منزل شاهی نتوان کرد

ما آنکه گل روی تو دیدن نگذارند / در گلشن مقصود رسیدن نگذارند
بهر سخنی از لبت ای غنچه خندان / چون گل همه گوشیم و شنیدن نگذارند
هر جا که شود آینه روی تو پیدا / آهی ز سر درد کشیدن نگذارند
با چاشنی درد و غم از ساغر مقصود / یک جرعه به لبها چشیدن نگذارند
ما را ز نمکدان تو ای کان ملاحت / غیر از جگر پاره گزیدن نگذارند
وین طرفه که رندان خرابات مغان را / پیراهن ناموس دریدن نگذارند
هر چند کشد سرزنش خار مغیلان / او را گلی از باغ تو چیدن نگذارند

و له

جز جور و جفا شیوهٔ محبوب نباشد / خوبا که جفا پیشه کند خوب نباشد
هر نامه میان من و او قاصد اگر نیست / دلسوز مرا حاجت مکتوب نباشد
جاوید رسد نکهت پیراهن یوسف / گر خواهشش از جانب یعقوب نباشد
یک شمه نجات از الم عشق نیابد / آن را که بدل صبر چو ایوب نباشد
هرگز دل پرخون نشود طالب درمان / ما را که بجز درد تو مطلوب نباشد
گر دیده و دل پاک نگه داشته باشی / هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد

گرچه بعشقت نشود یار نفسانی / در راه طلب سالک مجذوب نباشد

و له

کدام عشق که حسن تو صد شهید ندارد / صباحتی که تو داری صباح عید ندارد
غنیمت است زمانی جمال تو دیدن / که عید وصل بتان مدتی مدید ندارد
چه حاصل از نظر پاک ماه دیده روشن / چو چشم مست تو پروای اهل دید ندارد
بیا که بهر تو باز است دیده‌ها بسپهر / در خزانهٔ اهل نظر کلید ندارد
کسی مناظره با من کند ز دیدن رویت / که هیچ آگهی از مصحف مجید ندارد
غلام همت پیر مغان و حکمت اویم / چرا که او ستم و جور بر مرید ندارد
رسید عید و ندید آنکه جمال یگانه / که چشم مرحمت از طالع سعید ندارد

و له

چشم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد / روی ترا که دید که باز آرزوش هوس نکرد
پیش تو باغبان چه کند وصف سرو و گل / کس با وجود گل صفت خار و خس نکرد
عاشق ز کوی دوست نشد مایل حرم / مرغ از حریم باغ هوای قفس نکرد
فریاد مرا زان سگ کو هیچ کم نشد / تا با سگان خویش مرا همنفس نکرد

بر خاک ره چو دید سرم زیر پای خویش / پا بر سرم نهاد و نگه باز پس نکرد
مسکین دل اسیر که بیهوده سالها / فریاد کرد و ناله فغان یاد رس نکرد
چندانکه جور دید فغانی ز ناکسان / از بخت خویش دید شکایت بکس نکرد

ولـه

از جور گلرخان دل غمخوار و زار شد / چندان جفا کشید که بی اعتبار شد
رفتیم بی رخ تو بنظاره چمن / بر هر گلی که دیده نهادیم خار شد
ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت / عمرم تمام صرف ره انتظار شد
حسرت نصیب دیده و شب زنده دار گشت / حرمان حواله دل امیدوار شد
گفتم رخت ببینم و گیرد دلم قرار / آن خود بلای جان من بیقرار شد
در گریه اختیار ندارم که دیده ام / از گریه در فراق تو بی اختیار شد
از جلوه تو آه فغانی علم کشید / در دل غمی که داشت نهان آشکار شد

ولـه

آنچه من می کشم از عشق تو مجنون نکشید / وآنچه من دیدم ازین واقعه فرهاد ندید
آه ازان رمز و اشارت که میان من و تو / رفت صد گونه سخن بی مدد گفت و شنید

سازد مسوز عشق توام گرچه چل / داغی که از علامت اهل زمانه ماند
از خواب برنخاست فغانی ز حسرت مگر / در کلبه جرعه ز شراب شبانه ماند

ولـه

گر آن خورشید روزی بر سر من سایه اندازد / ز بیمش هجر ابری آید و روزم سیه سازد
گرفتارم بدست نازنینی کز هوای خود / مرا چون زارتر بیند بخوبی بیشتر نازد
چنان خود بین که گر آید میان مجلس خوبان / ز هر جانب پری رویی بر خسارت نظر بازد
رقیب از محرمی گر شمع بالینت شود شبها / کارم آب گرم خود برو چندانکه بگدازد
بغیر از خاک پایش ای فغانی گر کشم سرمه / سرشک از دیده بیرون آید و رویم سیه سازد

ولـه

بگذشت و از غرور عتابش کسی ندید / پوشیده شد چنانکه نقابش کسی ندید
آب حیات بود ولی تشنه زان / گل داشت سالها و گلابش کسی ندید
منظور هیچ مست نشد نرگس و گلش / هرگز میان بزم شرابش کسی ندید
بیرون نرفت و خلق جهان شد عاشقش / عالم گرفت و پا برکابش کسی ندید
هر شب در آرزوی وصالش که کیمیاست / خفتند صد هزار و بخوابش کسی ندید

آهی نهان کشید فغانی و جان سپرد … رفت آنچنانکه هیچ خبرش کسی ندید

وله

گر میروم نزدیک او ذوق وصالم میکشد … ور می نشینم گوشهٔ تنها خیالم میکشد
بی شمع خود گر میروم در کنج تنهایی شبی … که غصه خونم میخورد گاهی ملالم می‌کشد
من خود نمیگویم که او می خورده باشد با کسی … آن شکل مخمورانه و تغییر حالم می‌کشد
قربان آن شوخم که چون از دور می بیند مرا … چندان تواضع میکند کز انفعالم میکشد
گر چون فغانی میروم در گوشهٔ صحرا دمی … آنجا بیاد نرگسش چشم غزالم می‌کشد

وله

چه شد که از همه جا بوی درد می آید … ز هر که می‌شنوم آه سرد می آید
ز گریه کور شده ام که کس نشد پیدا … ازین گلاب که بر روی زرد می آید
قرار نیست درین چشم هرزه گرد هنوز … ز رهگذار تو چندانکه گرد می آید
یکی درست نسازد زمانهٔ نامرد … ز صد شکست که در کار مرد می آید
ز عشق خون جگر نوش و شکر کن که شبی … بعالم از پی این خواب و خورد می آید
مخور فریب که پیمانهٔ هزار حسرت … مئی کزین قدح لاجورد می آید

ضرورتست فغانی خیال هم نفسی … ز صد هزار یکی چون تو فرد می آید

وله

یاد تو هیچ از دل پرخون نمیرود … وز دیده ام خیال تو بیرون نمیرود
نام وفا مبر که دلم از جفا پرست … این دردهای کهنه بافسون نمیرود
زین گونه گر جفا جگرم آب میکنی … از چشم من نکوست که جیحون نمیرود
چشمم سفید گشت و آه گر خیال … زلف سیاه و عارض گلگون نمیرود
صد گونه گل ز منزل لیلی شکفت و ریخت … داغش هنوز از دل مجنون نمیرود
آتشم قبول نیست وگرنه کدام روز … کین شعلهٔ ضعیف بگردون نمیرود
می شد فغانی از پی خوبان بصد نیاز … آیا چه گفته اند که اکنون نمیرود

وله

درون سینه ام این نیم جان که همراهی بود … بیکنظاره برون رفت پنداری که آهی بود
بهوی و احمان از ما چو در کویش رسی ای باد … که ما را چون تو هم در آن چمن گذر راهی بود
گلم در هیچ گلشن ره نداد امشب ز بدبختی … گذشت آنهم که این دیوانه را آرامگاهی بود
بآب چشم من رحمی کن آخر کین تمان حشمت … که بر خورشید رخسار تواش روزی نگاهی بود

فتادم از نظر روز جولان بر سر راهش ... گفت آن بیوفا کین آدمی یا برگ کاهی بود
فغانم از سموم هجر در دشت فنا افتاد ... نشد پیدا نشان و نام او کو یا گیاهی بود

ولـه

دلم بی آن شکرلب ترک عیش و انجمن کرده ... نه گل او بکند نه ساغری در دهن کرده
من از خون خوردن شبهای هجر افتاده ام بیخود ... صبوحی کرده او با دیگری راه چمن کرده
ز جور او کشم تیغ و کنم آهنگ قتل خود ... مگر رحمی کند آن بیوفا دست من گیرد
فغان از طبع شوخ او که چون دردم بگویم ... مرا در پیچ و قصه تحت بر هر یک سخن گیرد
نسیمی کو وزد در کوی او لرزم من بیدل ... ز رشک آنکه تا که بوی آن گل پیرهن گیرد
رود با مطرب و می هر شب آن گل در گلستان ... فغانم با دل پرخون ره بیت الحزن گیرد

ول

صبا برگ گلی سوی من مجنون نمیدارد ... که از خاری دگر در رهگذارم خون نمیدارد
نیفتم هیچگه در بزم شمع خود چو پروانه ... که کس دستم نگیرد دور از درم برون نمیدارد
بشی در بزم آمد خنده دارم بر مراد دل ... اگر ساقی دوران در میم افسون نمیدارد
فسون خوان در پی تسکین سوز من بیکبار آن ... که آهم آتشی در دود فتراک افسون نمیدارد

توانم خواند آسان رقعه او گر بر عشق من ... رقیبش در نوشتن و وز مضمون نمیدارد
فغان از دل که بر مهر گردون کین چشم ... نیفزاید سپهری تا دیگری در خون نمیدارد

ولـه

ساقی بیا که روزه برفتن شتاب کرد ... می ده که عید پای طرب در رکاب کرد
آنکس که ذوق باده بروی تلخ نموده ... بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد
آن نازنین که دسته گل داشت پیش رو ... در چشم خونفشان محبان حجاب کرد
از آفت خراب سیل فنا گذشت ... دریاد لی که خانه تهی چون حباب کرد
رنگی ز بیوفایی ایام گل نمود ... باد خزان که خانه بلبل خراب کرد
عمری رقیب در پی وصل تو میدوید ... آتش نشد میسر و ما را عذاب کرد
از آه گرم خویش خانه تمام سوخت ... آندم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

ولـه

تو گر زارم کشی غمخوار جان من که خواهد شد ... که خواهد خواست خون مهربان من که خواهد شد
مگر خواب اجل گیرد شب هجر توام ورنه ... حریف گریه و آه و فغان من که خواهد شد
مرا رشک رقیبان میکشد امشب نمیدانم ... که فردا تهمت آلوده کسان من که خواهد شد

بسوزیدم که چون در پای یارم کشته اندازد
امانت دار شستی استخوان من که خواهد شد

که خواهم گفت حال جان من با آن پری یارب
درین شب کز درد نهان من که خواهد شد

شب آمد از کجا جویم فغانی یار همدردی
باه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

وله

ماه من از خانه مست شب بهوای که شد
ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد

دولت دیدار او باز کرا رخ نمود
آینه حسن او روی نمای که شد

غمزه پنهانیش آفت جان که بود
خنده زیر لبش باز بلای که شد

عشوه و نازش که داد باز بخوبی فریب
مکر و فسونش دگر مهر و وفای که شد

گر نه بپیمان خود چاک گریبان نمود
جامه صد ناتوان چاک برای که شد

بر سر زانوی که ماند سر و خواب کرد
هیکل بالین او دست دعای که شد

بر دل سخت که داشت آه فغان اثر
هر نفس گرم او داغ جفای که شد

وله

تا چند با فسون جهان بند توان بود
مردیم درین کهنه سرا چند توان بود

شد نقش من از تخته گل چند شب و روز
گریان ز پی خوبان شکرخند توان بود

با صورت شیرین و لب لعل توان زیست
بی چاشنی گلشکر و قند توان بود

حیف است که رنجی نبرد بنده مقبل
امروز که مقبول خداوند توان بود

در چین قفا گوش که گر قول بود راست
صد سال بیک وعده و سوگند توان بود

زنجیر بیارید که سررشته شد از دست
عاشق نخستم که خردمند توان بود

ما هم و همین زمزمه عشق فغانی
پیداست که دیگر بچه خرسند توان بود

وله

وقت است ای حریف که می در سبو کنند
وردی کشان بمنزل مقصود رو کنند

ما جوی شیر و نهر ز زر بر جد گذاشتیم
ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند

می ده که وضع میکده بر مصلحت نشد
کاری کج میکنند حکیمان نکو کنند

امروز داد مرشد ما رخصت شراب
اما باین قرار که کم گفت و گو کنند

بگذار کار تو بصوفی باقیان
تا اندک اندکی بجلویش فرو کنند

مشکل حکایتیست که هر ذره عین اوست
اما نمیتوان که اشارت باو کنند

خوبان ز آب دیده ما غافلند حیف
زین یوسفان که جامه بخون شستشو کنند

قسمت نگر که کشته شمشیر عشق یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند

آلوده شراب فغانی بخاک رفت / آه از ملامتش که کفن تازه بو کنند

ولـه

ما تم نشست و کوکبه صور شد بلند / صد نیزه در حوالی ما نور شد بلند

کلبانگ میفروش مرد بکشان رسید / پیداستی که ز فرزانه صور شد بلند

تا روی بسته بود دم خلق بسته بود / این غلغل از نظاره منظور شد بلند

معشوق در کنار و بدر روشنی بدل / زان آتشم چه سود که از دور شد بلند

در هر سری ز باده توحید نشاء ایست / زین اعتبار دعوی منصور شد بلند

منکر مشو که در که دیوار دیده اند / آن روشنی که از شجر طور شد بلند

آباد باد میکده کز فتنه ایمنیست / نخلی کزین سراچه معمور شد بلند

آن روز نقد هستی ما نذر باده شد / کز طرف باغ طارم انگور شد بلند

بادا بقای سر که از جام فیض او / افسانه فغانی مخمور شد بلند

ولـه

خون خورده ام ز هجر تو از حد برون مباد / زین تیغ باده چهره کس لاله گون مباد

آتش بسوز ناله ستمان عشق نیست / خوشدل کسی که نغمه این ارغنون مباد

ای گل خیال کشتن عاشق نه طور تست / بر دامنت نشانه این رنگ خون مباد

سوزان ترا ز جدائی یار است رشک غیر / این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد

وصل تو آفتاب ندیدم که فال زد / کش ذره زکوکب طالع شگون مباد

هر دم بشکل دیگرم آن غمزه میکشد / کافر بتیغ غمزه خوبان زبون مباد

آنرا که نیست گرمی عشق حیات نیست / سر بهوای عشق و دلم بی جنون مباد

خود را تمام داد فغانی بدست عشق / آشفته دل ز وسوسه چند و چون مباد

ولـه

حسن تو بچشم ما نگنجد / آن نور بهیچ جا نگنجد

بازم شبم از خیال آن روی / در دیده و دل صفا نگنجد

بی مغز سری که آفتابد / یک ذره در و هوا نگنجد

یارب چه دلست آنکه هرگز / در وی رقم وفا نگنجد

گل بر سر خاک من میارید / کانجا بجز از گیا نگنجد

بیگانه گرفت بزم آن شمع / پروانه آشنا نگنجد

هر شام ز یارب فغانی / در صحن فلک دعا نگنجد

خنجر کشید و عربده با اهل حال کرد
آن ترک مست بین که چه با خود خیال کرد

حسنش که هم بهار شده آمد از نغز
خوش آن هوا که پرورش آن نهال کرد

هر شیوه ز صورت او معنیست خاص
غافل همین ملاحظهٔ خط و خال کرد

یارب چه شد که از سر ما سایه برگرفت
آنکس که کارها همه با اعتدال کرد

ناصح برو که اینش نگیرد به هیچ کس
دیوانه که همدمی آن غزال کرد

بگذار جبر خون غم پیمان بروزگار
کین شحنه چند خون چنین پایمال کرد

ایزد ترا ز بهر دل خلق برگزید
وانکه چنین سپهر آمد و صاحب جمال کرد

خونم جواب خورد لبت وه چه خط نوشت
آنکس که بر تو خون فغانی حلال کرد

وله

آمد بهار و دل بمی و جام تازه شد
مهرم بساقیان گلندام تازه شد

از خاک کشتگان غم فاخاست بوی گل
داغی که بود بر دل از ایام تازه شد

دل کنده بودم از می ساقی چو گل رسید
جان رمیده را هوس کام تازه شد

هر شاخ گل ز کنج گلی میدهد نشان
یاران رفته را بجهان نام تازه شد

مرغ هوا بخانه فغانی مگر کیست
چندانکه سبزه ام ز لب بام تازه شد

آه از زیب دهر کزین عشوه بس نکرد
تا خلق را بمان طمع خام تازه شد

محو نوش و گل بریز فغانی که عاقبت
باغ هنر ز چشمهٔ انعام تازه شد

وله

آن ره روان که رو بدر دل نهاده اند
بار غم ز راه رخت بمنزل نهاده اند

تا میتوان شکست دل دوستان مخواه
کین خانه را بکعبه مقابل نهاده اند

درمانده صلاح و فساد دیم الحذر
زین سهمها که مردم عاقل نهاده اند

بسم الله ای مسیح که چندین تن عزیز
در شاهراه میکده بسمل نهاده اند

از گوشهای میکده جوییم صفای وقت
کانجا هزار آینه در گل نهاده اند

گر طریق دردکشی دردسر بود
این رسم را بشیوهٔ مشکل نهاده اند

غمگین مشو فغانی اگر باده ات نماند
صد جای پیش بهر تو محمل نهاده اند

وله

تا کی کسی ز بد و لب خشک خو کند
خضر رهی کجاست که می در سبو کند

ای طالب بهشت در میفروش گیر
آنجا درآ که هر چه دلت آرزو کند

آنکس که بر پیاله پشت دست زد
گو انتقام بپیاله که ناخن فرو کند

وز پسند شو که هر که زبان بست از سؤال — حاجت نماندش که دگر گفت و گو کند

بنیت درست نیازش قبول نیست — منکر اگر ز چشمهٔ حیوان وضو کند

منعم بصد امید نشاند درخت گل — غافل که در صحنش نگذارد که بو کند

کار نغاره از مدد خلق به نشد — کار نکو خوش است که بخت نکو کند

ولہ

بمجلسی که تو یی می دگر نمی گنجد — چه جای می که گلاب و شکر نمی گنجد

بنوشش از دل عاشق ببین که میخواهی — که در خرابهٔ ما جام زر نمی گنجد

چه تنگ بیکسی که در جام عیش بیکسان — بغیر شربت خون جگر نمی گنجد

محبت تو چنان ساخت سیرم از عالم — که در مزاج دلم خواب و خور نمی گنجد

میان ما و حبیب آنچنان معامله ایست — که گر در رشته شود غیر در نمی گنجد

هزار گونه غم و درد در دلم کرد جای — بپست دیگر ازین بیشتر نمی گنجد

مکش دراز فغانی حدیث و سوز مکن — دگر بخلوت ما درد سر نمی گنجد

ولہ

جفا مکن که دگر آن جفا نمی گنجد — جفان شدم که بدل نا سزا نمی گنجد

هزار گونه جفا نقش بسته در دل — چه شد که یک دو قدم از وفا نمی گنجد

هزار چشم سیه را بسینه شوخی — که در کرشمهٔ او جز حیا نمی گنجد

خراب آن بدن نرم ای نهال روز از دن — که همچو لاله و گل در قبا نمی گنجد

بگوییت که بکن گوش گفت بیگانه — چو در دلت سخن آشنا نمی گنجد

در آمدی بدل و رستم از بلای جهان — بهر که تو بلای بلا نمی گنجد

ولہ

مردم ز عیش و گلشن دنیا چه دیده اند — این پیچان ز باغ و تماشا چه دیده اند

خمانه در ملامت رندان نهند رو — این خلق بد ملاحظه از ما چه دیده اند

امروز چون مراد همه اینجا میسر است — اصحاب در بشارت فردا چه دیده اند

احباب بر راحیات در اسباب عشرت است — اندیشه کن که از گل و صهبا چه دیده اند

نقد روان دهند و ستانند آب تلخ — مستان درین معامله آیا چه دیده اند

از باده منع خلق نه قانون حکمت است — تا مردم دقیق در اینجا چه دیده اند

ترسم که خود پرست شوی آفتاب من — گر گوییت گران رخ زیبا چه دیده اند

جایی که همچو آب رود خون زیرکان — در بودن فغانی شیدا چه دیده اند

باجون منی چو امی چون ارغوان خورند / بگذار تا بگوی تو خونم سگان خورند
خونابهٔ دلم ز تو ای گل نه اندکیست / دریاکشان عشق تو رطل گران خورند
مغرور ناز و غمزهٔ خویشی ترا چه غم / بیچاره آن گروه که بر دل سنان خورند
درماندگان عشق ترا خواب و خور حرام / آنان که عاشقند چو آب و نان خورند
تاب زبان خلق نداری شکر مخواه / دانی که عافیت طلبان استخوان خورند
شیران مرغزار توای مشکبو غزال / بخشند صید را و دل خون چکان خورند
خونم حلال اگر نکشی پیش دشمنم / این باده را ز دیدهٔ مردم نهان خورند
گر کوه غم رسد ز تو دل بر نمی‌کنم / یاران مهربان غم یاران بجان خورند
می‌کش فغانی از کف خوبان که دور نیست / جامی که دوستان برخ دوستان خورند

ولـه

خوبان خواب نرگس مستانهٔ تواند / خود را ز یاد برده در افسانهٔ تواند
آنان که میبرند بحسن از پری گرو / زنجیر پاره بر فروز که دیوانهٔ تواند
من خود چه ذره‌ام که هزار آفتاب رو / هر روز تا بشب بدر خانهٔ تواند
دل بر وفای همنفسان دورو مبند / آنان که خویشتن تو بیگانهٔ تواند

ای کنج

ای گنج حسن با تو چه دانه‌ات کاین چنین / مرغان قدس پیش طایر و دیرانهٔ تواند
وصلش چو یافت نیست فغانی طمع مبر / بسیار کس در آرزوی دانهٔ تواند

ولـه

از کعبه عزم دیر برون از طریق بود / اما چه چاره چون دل گمره رفیق بود
همچون فرشته از در میخانه بازگشت / عقلم که دیر پیاله رفیق شفیق بود
اندیشهٔ مفرح یاقوت داشت دل / غافل که نشاه در می همچون عقیق بود
رمزی که از دهان صراحی شنید جام / کنهش کسی نیافت که مقصد عمیق بود
آخر باب و دانهٔ میخانه صید شد / مرغ دلم که طایر بیت العتیق بود
حرفی شنیدم از لب جانبخش ساقیی / از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود
هم در میان گریه فغانی فرو نرفت / بیرون نشد ز بزم تو بیکس غریق بود

ولـه

بر اوج حسن چو آن ترک کج کلاه برآید / خروش عشق ز درویش و پادشاه برآید
چه طالعست به پیشیدگان ستاره روشن / بآفتاب رود همره و بماه برآید
چو خال و خط تو چند از برای سوختن من / یکی غنیم شود دیگری گواه برآید

گناه کرده عشقم چنان رسان بقصاصم
که دوست گریه و از جان دشمن آه برآید

زحد گذشت ملامت حذر ز شعله آهی
که روز حشر ز دلهای بیگناه برآید

غم و ندامت و حسرت بجان رساند شبیخون
چه سان فغان ز شها بدین سپاه برآید

ولـه

نظاره روی تو بسی خانه سیه کرد
آتش کند این کار که آن روی چو مه کرد

مارا ز تماشای تو صد داغ سیاست
آن چین چین و شکن طرف کله کرد

تنها چه کند آنکه همه عمر ترا دید
در آینه دیده بهر سو که نگه کرد

امشب من دیوانه دران بزم نبودم
آه از چه کشید آینه و بر حال که وه کرد

فریاد از آن روز که آیند و نیابند
سرهای عزیزان که لگدکوب سپه کرد

زان نخل جوان تا چه شود روزی عاشق
باری بهواداری او عمر تبه کرد

نزدیکتر از سایه با او بودن نشنفی
بس دور رفتاد ست ندانم چه گنه کرد

ولـه

عشق آمد و هوای بهشت طاعتم نماند
پرهیز رای فرشته که آن عصمتم نماند

خود را بعشق لاله رخی سوختم تمام
اندوه دوزخ و هوس جنتم نماند

می ده که گر فرشته شوم همچنان مدام
بدنام چون شدم بر کس حرمتم نماند

و نهال آرزو بدل خود نمیدهم
نومیدیم ببخت بسی عشرتم نماند

دردا که از دعا تو بدستم نیاید
وز جانب کسی نظر و همتم نماند

دادی بسی نمک شکری نیز لطف کن
کز خوان نعمت تو فزاین قسمتم نماند

اکنون که چون فغانیم افکندی از نظر
گرهم که داشتم هنری قیمتم نماند

ولـه

خزان آمد گریبان بر بندی چاک خواهم کرد
بمن می ده که پیرافشانی چون تاک خواهم کرد

ورق را تازه گردانید بستان می گرد آید
که چندین معنی رنگین ادراک خواهم کرد

خزان گشت روی برگ و خون از بجوش آمد
سرا از می گرم ازین بزم آتشناک خواهم کرد

چمن از برگ رنگین گشت چون بتخانه آزر
ز مستی سجده در هر بن خاشاک خواهم کرد

گر آن خورشید رویم این خزان همخانه خواهد بود
می همچون شفق در شیشه افلاک خواهم کرد

چو عکس خط ساقی در شراب افتاده اینستم
که حرف عافیت از صفحه دل پاک خواهم کرد

بروی تازه رویان در خزان از باده خواهم بود
حریف شعله را در کاسه سر خاک خواهم کرد

بهمین ابروی پیاله که تا دارم دمی باقی
نظر بر چشم مست و غمزه بیباک خواهم کرد

درین میدان کهی چون برگ خزان جیدا زهوا فتد / سری دارم فدای حلقهٔ فتراک خواهم کرد
فغانم بسپنه ساقیست تریاک شراب تلخ / دهان تلخ را شیرین بدین تریاک خواهم کرد
فلک پیوسته میگوید که نقد انجم وارکان / نثار میر عادل با سپهر پاک خواهم کرد

وله

دوشم چراغ دیده بصد نور و تاب بود / در سر شراب و در نظرم آفتاب بود
تا روز در مشاهدهٔ شمع روی دوست / بیسوختم چو آنکه نه هنگام خواب بود
بزمی به از هزار پری خانه چگل / دل در میان بصورت و معنی خراب بود
از زهر چشم و تیغ زبانش نبود شکر / دیوانه که بر سر آتش کباب بود
من در میانه سوخته چون دانهٔ سپند / در هر کرانه کار رجوع و اضطراب بود
با آه و ناله گرچه سر آمد زمان وصل / از نقد عمر آن دو نفس در حساب بود
از غایت حیا نتوانست دیدنش / هم شرم روی او برخ او حجاب بود
تسبیح صوفیان گرد نقل و باده شد / تسبیح را چه قدر سخن در کتاب بود

وله / ایضا

ساقی ز آه گرم فغانم مرو بتاب / او را چه اختیار گناه شراب بود

بیا که ساقی ما باده طهور دهد / ندیم بزم خدای هو الغفور دهد
دلم بمجلس مستان حق بپرکشید / که داد عیش درین ذره حضور دهد
قضا چو دامن سیف کشد بخون دروغ / ز گرد نامه چنینش دگر بخور دهد
قدم براه منه ای دل که آب نزدیکست / اگرچه خضر رهت وعدهای دور دهد
دلی که نقد جانست پیش وقت شناس / چو از دست بسودای قیصر و خور دهد
ز سنگ بادیه روشن شود زجاجهٔ دل / چو بار عرض تحمل بیک طیور دهد
مخند بر دل تاریک روز ما ای شمع / چراغ دیدهٔ دردی کشان چه نور دهد
تو خود در آب بخندی متاع خود لیکن / اگر زوال پذیرد اگر قصور دهد
یکیست درد فغانم و محنت ایوب / خدای غمزه و جلش دلا صبور دهد

وله

منم که دوست مرادم ز تلخ و شور دهد / مدام باده و نقلم بدست نور دهد
هدایتیست که ترک من صنعه کر / شراب لعل ز پیمانهٔ بلور دهد
پیاله گیر که دست سپهر نتوان یافت / اگر نگین سلیمان بدست مور دهد
بسی نماند که بر چنبر منم زند گردون / چو آفتاب مرا جلوه در سمور دهد

ماند خاک بر در دوست پیش از آن فرصت　　که سر بزرده جدا شدن بگور دهند
قبول کن که به مشکوت طاعت نیست　　ز بهر چه دوست بروی کسان خود دهد
ز آب چشم فغانی چه خیزد ای بدخواه　　سزای مردم بد در خاک گور دهند

ولہ

ستمگران غم اهل نظر ندیده اند　　جراحت دل و داغ جگر ندیده اند
دو اسپه رخ بهم آورده در بساط غرور　　پیاده بازی گردون مگر ندیده اند
بجان ملامت عشاق میکنند عوام　　معینست جو کاری دگر ندیده اند
غرور پسند ندارد شکیب درویشان　　علی‌الخصوص که پا را ز سر ندیده اند
جراحت دل رندان ز زخم تیر قضاست　　فغان که کج نظران اینقدر ندیده اند
غریب نیست که آتش بود ز بهره رند　　دران دیار که قدر هنر ندیده اند
بعیب دو یتیم دمند کج نظران　　هزار شکر کزین بیشتر ندیده اند
خوشا نشاط پریشان که سرخوش شده ام　　چنانکه آب رز از آب زر ندیده اند

چه منزلت فغانی و یم کعبه عشق
که زمرهٔ وحشی ره بدر ندیده اند

آنان که باخلاص کلام تو نویسند　　در اول دفتر همه نام تو نویسند
آنکه ز بزم هنر و انجمن فضل　　جادو قلمان جمله سلام تو نویسند
بس نکتهٔ دلکش بزبان قلم آید　　عشاق پریشان چو پیام تو نویسند
یارب چه بلا ماه تمامی که تمامان　　بر دل صفت حسن تمام تو نویسند
یوسف صفتان نام خود از غایت تعظیم　　در گوشهٔ مکتوب غلام تو نویسند
یاقوت لبان بر ورق لاله و نسرین　　تعریف خط غالیه فام تو نویسند
بس نقد روان آب شود تشنه لبان را　　تأکید و سخن بر لب جام تو نویسند
حاشا که ملایک دیت خون فغانی　　در حوصلهٔ دانه و دام تو نویسند

ولہ

سیمای تو ام در دل پر نور نگنجد　　نور تجلی حسن تو در طور نگنجد
از مشک گریبان تو داغ دل مه　　چندانکه در وهم کافور نگنجد
در حلقهٔ دلها ز صدای نی شیرت　　شوریست که در انجمن صور نگنجد
ما زخم تبر خوردهٔ تربان که عشقیم　　در پهلوی ما غیر بساط و ر نگنجد
چینی سخنان را هوس رفتن جنت　　در بزم گدایان تو فغفور نگنجد

از تیغ پریشان سرا گر همه عشق … در حلقهٔ پستان سر پستور نگنجد
مرغ دلم از کعبه زند راه خرابات … چون بوم که در منزل معمور نگنجد
آلوده مکن خلوت پرهیز فغانی … برخیز که در صومعه مخمور نگنجد

وله

از دوری من دیر مغان بیت حزن شد … مخموری من توبه صد توبه شکن شد
این دل که سفال جگر میکدها بود … از فیض نظر مجمرهٔ مشک ختن شد
آیینهٔ دل پاک شد و یار در آمد … صد شکر که کارم همه بر وجه حسن شد
آن عشق و جوانی که درین واقعه باییست … افسوس که در بیخودی دردی دن شد
دی مست تو آن پنبه که از گوش برون کرد … از بهر گلو بستنش امروز رسن شد
دوک فلک پیر ببار رشتهٔ باریک … گر بهر رداداشت ولی تار کفن شد
باران شجر حسن نهال گل نو بود … امسال چه شمشاد قد و سیم بدن شد
بس مرهم دل روغن کافور جگر ساخت … معشوق که شیرین سخن و پسته دهن شد
در دیده بدل گشت سپاهی سفیدی … نظاره که ریحان تر م برگ سمن شد
حاشا که نباشد عرق تلخ کند ارند … آنرا که لب لعل پر از در سخن شد

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی … بگذاشت گل میکده و مرغ چمن شد

وله

امروز صفای دلم از سیم تنی بود … چشمم پر از اندیشهٔ نسرین بدنی بود
چون دستهٔ گل ساعدی از داغ نبات … آراسته زان دست که گویی چمنی بود
پرانه سرم ناصیه موی پریشان … در سایهٔ شمشاد قدی پیرهنی بود
در تابه حمام دلم رفت چو ماهی … نه زهرهٔ آهی نه مجال سخنی بود
در جوش در و بام ز نظارهٔ دیدار … گرمابه نه گر خلد برین انجمنی بود
از سجدهٔ شکرم سر شوریده نیاسود … کان وصل نه اندازهٔ حد چو منی بود
در خانه نگنجیده ام از شوق که دلرا … آب عرق سینهٔ گلپیرهنی بود
بر چشمهٔ خورشید در بغیت گشودن … چشمی که به دیدار چنان غمزه زنی بود
او رفت و فغانی به صفهٔ حمام … چون قالب جان رفته در دن کهنی بود

وله

دلم آه سحر چون باد عادت باز کرد آمد … ز غربت آفتاب من عنان را باز کرد آمد
هوای دلکش صحرا و آب دیدهٔ عاشق … نهال نازکش خوشتر ز سرو ناز کرد آمد

کدام ابرو کمانت یار و همدم شد درین رفتن
که چشم عشوه سازت را شکار انداز گردانید

فدای نازنینت باد دل سازور دیشان
که بر شاهانه ات از همرهان ممتاز گردانید

ربود از نرگست با دجوانی رنگ دلداری
غبارت غمزه مستور را غماز گردانید

هوای لف مشک افشان و چشم سرو سایی تو
چو تار عنکبوتم زار و بی آواز گردانید

مقدس آتشی کان از نهاد شمع چون سر زد
ز روی تربیت پروانه را جانباز گردانید

صبا آورد گرد دامن پیراهن یوسف
در بیت الحزن را پرده صد راز گردانید

همیت بس نغمه در بلاد فارسی گویان
که عشقت عندلیب گلشن شیراز گردانید

وله

هر کز این دست تهی بند نقاب بکشید
خم زلفی بگرفت و می ناب بکشید

سر آبای فلک عشوه کرم جلوه نداد
کان پر آب در آغوش سراب بکشید

عاشق سوخته خرمن بیابان فراق
تشنه آمد لب چشمه و آب بکشید

تا دلم آب نشد گوهر مقصود نیافت
بفراغی نرسید آنکه عذاب بکشید

مژه چون سوزن و چاک جگری باز ندوخت
خار در دیده ز دل خانه خراب بکشید

هیچگه آتش رخسار نیفروخت ز می
که ز مرغ دل من خوان کباب بکشید

کلک مو زد دیباچه خط تو نگاشت
که قلم بر ز حروف کتاب بکشید

دل مشتاق فغان از فرحانت مدام
گرچه از ساغر مقصود شراب بکشید

وله

ماه من از جامه خواب مهر سر بر میکشد
خلعت مخموری خورشید در بر میکشد

یار جایی تا مگر از زر نهان چون آفتاب
عاشق بیچاره جای خاک بر سر میکشد

خاک خود از کیمیای عشق زر سازم ولی
پادشاه من کجا نظاره زر میکشد

دل ز شوق دانه زنجیر مهر گردنش
یاد خال بوته و دکان زرگر میکشد

دل که از طور محبت رفت بر معراج عشق
قدر خویش از آفتاب و ماه برتر میکشد

او که در هر گوشه دارد چون فغان صد همای
کی بعزلت نازش بیچاره سر در میکشد

وله

دلم که همره آینه چو ابر چیست شود
گذار تا برود آنقدر که سست شود

ندیده دامن پاک تو مهر و ماه هنوز
درست باد کتابه که خانه شسته شود

قدم دریغ مدار از کشته عاشق
که این سفینه باصلاح تو درست شود

من اولت چو ندیدم بدین نهادم دل
که حکم خیر و شر هر کس از نخست شود

دلم بخدمت نخل بتان بر آمد زار — که تا ز گشت نهالی که سایه رست شود
دلیر نیست فغانی بخون در ره عشق — مگر بخدمت اصحاب راز چست شود

وله

زگلگشت آمدی بنشین که مشک چین فرو ریزد — میان بگشا که از هر سو گل و نسرین فرو ریزد
خوش آن محفل که خورشیدی بر آن آید عرق کرده — نشیند وز مه نو خوشهٔ پروین فرو ریزد
چه خوشتر زین که عاشق خفته باشد زار و معشوقش — ز گلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد
به این چندین علاج دل طبیب کاردان من — ز نخل خانه چندین میوهٔ شیرین فرو ریزد
ز گرد ره چو افشاند غزالم رشتهٔ کاکل — هزاران رشتهٔ بر بسته از هر چین فرو ریزد
زبان آفت ترک من که هنگام سخن گفتن — بعنوان عجب بس نکتهٔ رنگین فرو ریزد
دگر زان لب چه میخواهی فغانی در غزل گفتن — ترا بس نیست این درها که در تحسین فرو ریزد

وله

کیم من تا کسی از مرکب برای من فرود آید — مرا تشریف کردی بس که از دامن فرود آید
فدای حلقهٔ فتراک آن صیاد دلبندم — که بر صید بیکان خورده از توسن فرود آید
از آن روی عرقناکم رسید در چشم و دل آتش — مثال شبنم صبحی که در گلشن فرود آید

چراغ تیره سوز من چه بنماید در آن مجلس — که روزش آفتاب و شب مه از روزن فرود آید
بنور جان برافروزم سرای دیده را لیکن — و یا سلطان من مشکل درین مسکن فرود آید
برافروز از چراغ جام بهر مهوشان منزل — که خورشید از هوای باده روشن فرود آید
همند نازرا بر آتش من گرم کن زانرو — که شاه وقت گاهی بر در گلخن فرود آید
فغانی خوش صباحی دل مخوان درس نظربازی — چنین معنی کجا بر طبع هر کودن فرود آید

وله فی حروف الرّاء

خط کرد حال آن لب میگون زیاده تر — دردم زیاده بود و شد اکنون زیاده تر
عیشت زیاده باد که هر روز میکنی — خوبی زیاد و شیوهٔ موزون زیاده تر
کردی چنان عتاب که در سینه کار کرد — حسن عتاب از لب میگون زیاده تر
از مجلس تو گشته برندم که ساخت دل — سوز درون ز خانهٔ بیرون زیاده تر
از فتنه مپرس چه تیر که گر ساقیم تو بی — خواهد شد این سفال ز جیحون زیاده تر
عاشق چه غم خورد که غنا از دست داد — سوز دل است بیله مجنون زیاده تر
خیزد هزار ذره ز سر کام تو بیست — هر ذره ز چتر فریدون زیاده تر
یکروزه صرف منزل میخوارهٔ نیست — هستی سر و یف ز قارون زیاده تر

۱۴۶

عمرم و بال گشت فغان که دیده است … آب حیات را الم از خون زیاده تر

ولـه

دلا بگوشه آن چشم خوابناک نگر … تو پاک آمده پاک باش و پاک نگر
مزاج عشق لطیفست و نقش حسن غیور … جفای یار بخواه و مترس و پاک نگر
چو از نتیجه چرخ و انجمن شب و روز … کهی بحال فرو رفتگان خاک نگر
بخون پاک شهیدان که چون شراب خوری … نگاه گاه بنظر عرصه مغاک نگر
بآن مرو که می از پیاله صبح کشی … مآل کار نگه کن دم هلاک نگر
چو آب و آینه با خلق صاف دیگر و بیم … صفای خاطر پستان سینه چاک نگر
چه بیخودیست فغان سر از شراب برآر … هزار خانه خراب زمین تاک نگر

ولـه

ای مرا هر روز با مهر تو پیوندی دگر … هر چه پیوندیم بوصل آرزومندی دگر
نگسل از دام گرفتاری که از هر ذره اش … در کمند زلف مشکین بسته بندی دگر
من که همچون غنچه دارم نا لبت دلتنگیم … که گشاید کارم از لعل شکرخندی دگر
دل گرفتار غمم و در دست بیکاریش مون … از برای محنتش بگذار یکچندی دگر
آرزوی جام لعلت ترک پس و احتیاط … میکند در موج خیز نیستی خوشخندی دگر
چون نهال ناز پرورد قدت صورت نبست … از زلال شیره جانها نه قندی دگر
نیست بالاتر ز طاق آن دو ابروی بلند … بر زبان هست تقاضان تو سوگندی دگر
از من بپرور ز جیبا ما شتری در روزگار … مادر گیتی ندارد یاد فرزندی دگر
بر نمیگیرد فغان از رهت روی نیاز … گرچه میگیرد ز نازت هر زمان پندی دگر

ولـه

عیدست هر سو جلوه گر شوخ دلارائی دگر … دارم من خونین جگر میل تماشائی دگر
چون عقد زلف عنبرم پیچد دل غم پرورم … ترسم که افتد در سرم بیهوده سودائی دگر
دارم دل صد پاره از غمزه خونخواره … کردم بچو نظاره هر دم بپا وائی دگر
چون غنچه از چاک درون جیب و کنارم پر ز خون … او در قبای نیلگون دامن کشان جائی دگر
بنوا صد دام هوس آن غزالم دست رس … بیخود ز بویش هر نفس افتم بصحرائی دگر
تا چند ای پیمان شکن قصد من خونین کفن … امروز رحمی جان من چون نیست فردائی دگر

چشمت چو قصد خون کند ناز و جفا افزون کند
مسکین فغان چون کند یارب تمنائی دگر

آمدز

باز این دل غمدیده را افتاد سودایی دگر | وز ناله در هر کشوری افتاد غوغایی دگر
از شمع و دلتخانه سوزم بهر کاشانه | هر لحظه چون پروانه در آتشم جایی دگر
شد جان غم پرور دمی در ازنه شکر دم | بهر علاج درد من باید مسیحایی دگر
نی تاب من در گلشنی نی طاقتم در مسکنی | سوزم بکنج گلخنی هر دم ز سودایی دگر
از لاله سر پیچیده ام دامن ز گل برچیده ام | زانرو که جایی دیده ام رخسار زیبایی دگر
با سرو خود پیوسته ام وز ناز طوبی رسته ام | چون غنچه دل بسته ام بر نخل بالایی دگر
جان نغان در قفس میسوزد از داغ هوس | وز ناله او هر نفس شوری بپا وایی دگر

وله

کار ما جز نامرادی نیست دور از وصل یار | نامرادانیم ما را با مراد دل چه کار
گر نمی چینم گل شادی خوشم با خار غم | زانکه من دیوانه ام گل را نمیدانم ز خار
دل چو بردی بعد ازین صبر و قرار از ما مجوی | چه لازم نیست دور از دلبران صبر و قرار
کار فرما تیر فرگان از تیغ غمزه هم | کو دل ما خون چکان می باش جان ما فکار
چند سازی چاره دردم خدا را ای طبیب | به نخواهم شد بدرمان تو دست از من بدار
زار میسوزد دلم منع نغان زار تا بی مکن | تا بگریم بر دل پر آتش خود زار زار

ماکن راز ما گر رفتی ای بهار عاشقان | جای گل از نغمه اشک گلگون در کنار

وله

ما شسته ایم زانیه دیده گرد غیر | زین نقش خانه جلوه او دیده ایم و سیر
فارغ بود دل از عدد شیخ خانقاه | زانرا که جذب پیر مغان میکشد بدیر
مایم و طوف کعبه کوی پری رخان | قطع نظر ز ملک سلیمان و وحش و طیر
سیل ریاض دهر نبود از عدم مرا | اینجا بعشق لاله رخان آمدم بسیر
دامن کشان بخون نغانی چو بگذری | پوشیده باد جلوه حسنت ز چشم غیر

وله

شب هجرم خوش آید ناله و فریاد از آن خوشتر | نغانم هم خوش و آه دل ناشاد از آن خوشتر
ز تو خوش مینماید این که بد گوید رقیبان را | اگر خود هر گزت زیشان نیاید یاد از آن خوشتر
بکن بر جان من هر جور و بیدادی که میخواهی | که جورت بر دلم خوش باشد و بیداد از آن خوشتر
بکوی عاشقی عرض تجمل کو مکن خسرو | که شیرین را بود بر کوه فرهاد از آن خوشتر

نغانرا گشت ناز و عتاب لاله رخساران | زبان طعن تو ای سوسن آزاد از آن خوشتر

ای سر قدم بخاک رهت بسملی دگر | در خون ز هر کنار ز تو هر سو دلی دگر

شب نیست کز فراق تو ای شمع انجمن | پروانهٔ نسوخته در محفلی دگر

صد داغ غیرتم بدل از شمع بزم اوست | آن نخل که دهد به از این حاصلی دگر

دیوانه ایست چرخ که هر دم بصورتی | سنگی زند بجانب خونین دلی دگر

مهر و وفا ز دلبر و خشنودی رقیب | افغان که هست هر یک از این مشکلی دگر

چون من پی نشانهٔ پیکان پریرخان | دیوانه نخاسته ز آب و گلی دگر

بگذر ز خود که نیست فغانی برای تو | لایقتر از مقام فنا منزلی دگر

وله

ای عارضت ببوسه ز لعلت دلنوازتر | آبت ز آتش همه کس جانگدازتر

شمعیست قامت تو که در جلوهٔ جمال | هست از تمام کج کلهان سرفرازتر

پیدا مکن که حسن اگر اینست هر زمان | دستت بود بعاشق مسکین درازتر

کردی نگاه و عاشق خود را نواختی | معشوق کس ندید ز تو چشم بازتر

آه از تجبر تو که بیگانه تر شوی | هر چند دارمت بمن مسکین نیازتر

دل چون نهم بوعدهٔ خوبان که این گروه | هستند هر یک از دگری عشوه سازتر

ناز ترا اگر کشید فغانی بصد نیاز | هر چند ساخت عشق تو اش بی نیازتر

وله

شکر خدا که با من بیدل نشست یار | می خورد و بی حجاب بمحفل نشست یار

منعم نه آنکست که با بینوای شهر | آمد بدرد نوشی و بر گل نشست یار

آندم ببزم غیب رسیدم که چون پری | از راه دیده آمد و در دل نشست یار

اکنون روم ز جای که از غایت وفا | دستم بدوش کرده حمایل نشست یار

یکیک بزیر چشم حریفان خود شناخت | باور مکن که از همه غافل نشست یار

در بزم عیش و گوشهٔ غم با وجود ناز | با دردمند خویش مقابل نشست یار

خوش پسند شد فغانی مهجور عاقبت | با آن غریب سوخته منزل نشست یار

وله

چون بمیخانه رسیدی سخن دور گذار | دختر رز طلبیدی هوس حور گذار

باز کن دیدهٔ بیدار در آئینهٔ جام | نظر خلوتیان را بهمان نور گذار

بیشتر از می و معشوق بعاشق نرسید | قصهٔ روضه و تحقیق قصور گذار

بلبلانند حریفان قدح باده طلب | ساز چینی بطربخانهٔ فغفور گذار

هیچ عاقل نکند گوش بافسانهٔ مست / از رخ راز مکش پرده و مستور گذار
راز سربسته معشوق زبیگانه مپرس / سر این مسئله با عاشق مهجور گذار
سایهٔ نخل حرم جوی که اینجاست ثمر / وادی طوفانست ره طور گذار
این نه وقتست که آخر شود ای باده فروش / همچنیم در میکده مخمور گذار
دل خرابست فغانی بخرابات گریز / باقی عمر درین منزل معمور گذار

فی حروف الزاء

ما گرفتاریم برما ناوک بیداد ریز / سوسن و گل در کنار مردم آزاد ریز
قطرهٔ خونابه ام در آتش گلخن فکن / پارهٔ خاکسترم در رهگذار باد ریز
خار خشک ما سزاوار سموم آتشست / آسمان گو آب رحمت بر گل و شمشاد ریز
ای که با شیرین لبان لب میزنی جام مراد / ست جون کردی کلا به بر گل فرهاد ریز
استخوانم ریخت وز نو مینهم بنیاد عشق / از پر خود ای هما کردی برین بنیاد ریز
خواهد از بسیاری غم بردنم خواب اجل / جرعهٔ از ساغر خود بر من ناشاد ریز

وله

بر نظرگاه فغانی خار هم باشد دریغ / ای صبا نسرین و گل بر منزل آباد ریز

ایضا

چون یار شدی عهد وفا گم نکنی باز / از ره نروی گوش بدشمن نکنی باز
سوزد جگر مدعی از تندی خویت / در روی وی ای شمع تبسم نکنی باز
صد بار دلم را بسخن ساخته شاد / آخر چه شنیدی که تکلم نکنی باز
از خشم تو و طعنهٔ دشمن بلبم جان / سوی من اگر چشم ترحم نکنی باز
دیدی که چه خون خوردی از آزار که ای دل / جایی که رسی خو به تنعم نکنی باز
مدهوش شد از خون دل خویش فغانی / از بهر چنین مست سر خم نکنی باز

وله

خیز ای ندیم مجمرهٔ عود بر فروز / ساغر بیار و چهرهٔ مقصود بر فروز
امشب که آفتاب ولیست و مه انیس / شمع طرب بطالع مسعود بر فروز
می ده بجام لعل که مهمان بود عزیز / مجلس بتحفهای زر اندود بر فروز
امید وست در مقام رضا نه چراغ دل / چون خصم تیره آتش نمرود بر فروز
اکنون که وحش و طیر بزنجیر تست / دریاب و دل بنغمهٔ داود بر فروز
دلسوخت ساقیا همه تا کی شراب تلخ / داغم بسینهٔ نمک آلود بر فروز
دود چراغ دل بهدست نور معرفت / آیینهٔ خیال ازین دود بر فروز

ضحبت بقیمت فغانی چپسند شو / دست دلت بهر چه رسد زود بر فروز

وله

هلاک جانم از آن خط دلکش است هنوز / اگر چه سبزه سیراب شد خوش است هنوز

فدای آن گل رویم که دست زد نشد پست / خراب آن می لعلم که بیغش است هنوز

بگرد آینه اش خط سبز دایره بست / ولی ز آه دل ما مشوش است هنوز

ز شوق آن لب میگون و خط زنگاری / بخون سفینه دلها منقش است هنوز

نبرود ز دلم لعل یار و خنده جام / کجاست باده که نعلم در آتش است هنوز

گسست رشته جانم هزار بار ز ناز / بنیم بوسه دلم در کشاکش است هنوز

فغان گوشه نشینان بگوش ابر گذشت / سوار من چه نو بر ابرشست هنوز

سفید ساخت فغانرا ز غصه موی سیاه / دلش اسیر جوانان مهوش است هنوز

وله

خورشید من امروز بشکل دگری باز / می خورده نهان گرم ز ما میگذری باز

افروخته رخساره و چین کرده عرقناک / از حال دل تشنه لبان بیخبری باز

دانم چه نظرها ست در آمدم که بشوخی / پنهان ز بزم میروی و مینگری باز

ایدل ز جنون خودی آواره ز بزمش / بیفایده میسوز که بیرون دری باز

شاید که ز بویش دم دیگر بخود آیم / ای غیر ز بالین من آن گل بری باز

در خون منی گرم ز الطاف رو فاش / بیخود سخنی گفته ام ای غیر تری باز

بس شیفته می بینمت امروز فغانی / دانم که ز بیداد که خونین جگری باز

وله

مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز / زین گونه نازنین که تو دیدست جای ناز

بخرام و ناز کن که خدا در ریاض حسن / آراست سرو قد ترا از برای ناز

هر جا که هست شیوه نازست کار تو / دل مبتلای شیوه و جانم فدای ناز

یکدم که دست داد ملاقات وصل تو / شد فوت در حشم همه در ماجرای ناز

جور و جفا ز غمزه و ناز تو میکشم / افغان ز جور غمزه و آه از جفای ناز

هر ذره ام ز تیغ تو نازنینه ایست / کافر مباد چشم تو تا مبتلای ناز

از بهر اضطراب فغانی بقرار / پیوسته باد در سر سروت هوای ناز

وله

رخ بر فروز و خون دلم را روا مساز / آتش بخرمنم زن و دستی بهانه ساز

ای بس قطره‌ها که در جگرم تازه شد گره / از عشوه خوشه خوشه کن و دانه دانه ساز

هر بیم خنجر سود که مژگان روان کنی / اول دل شکسته یاران نشانه ساز

بس تازگی است دوست اگر از زین سوار / از رشته‌های جان کشش تازیانه ساز

شاید که پرتوی دهد ای مطرب صبوح / سوز دلم ترانه بزم شبانه ساز

بی‌خوابیم گشت خدا را فسانه‌ای / زان چشم جادوانه و لعل فسانه ساز

تا سیل غم بخانه‌ام از ره بیاورد / ای دل در آب و خاک خرابات خانه ساز

از آه آتشین فغانی درین چمن / گل خانه سوز آمد و بلبل ترانه ساز

وله فی حرف السین

این گل تازه بین که ندید دست خار کس / نگرفته دامنش ز گل و لاله زار کس

با آب خود برآمده همچون گل بهشت / لب تر نکرده هیچگه از جویبار کس

آیینه‌اش ز آه کسان مانده در امان / ننشسته گرد بر دلش از رهگذار کس

شهری شد از کرشمه مستانه‌اش خراب / وز باده‌اش نرفت عذاب خمار کس

مجروح میکند بزبان جمله را هنوز / یکره نگشت مرهم جان فگار کس

ای آنکه میروی ز پیش باز کش عنان / کان آهوی رمیده نگردد شکار کس

فریاد از آن حریف که هر چند می‌خورد / از کبر و ناز سر ننهد در کنار کس

ای کاش بر مراد کسی چون نمی‌رود / باری بوعده هم ننهد انتظار کس

شمعی که روشن است فغانی بنور خویش / پروانه میکند شبستان تار کس

وله

زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس / سرها فرو درفت و حبابی ندید کس

مردم تمام در پی آباد و بی خود اند / باری بلطف سوی خرابی ندید کس

پیوسته زهر می‌چکد از شیشه سپهر / هرگز درین قرابه شرابی ندید کس

در آتش از برای تو بودیم سالها / وین طرفه‌تر که دود کبابی ندید کس

چندین هزار فال زدیم از برای وصل / اما هنوز رای صوابی ندید کس

راحت مجو فغانی و باور مدار بیش / در شیشه سپهر گلابی ندید کس

وله

از جان من حکایت جانان من مپرس / غافل چه داند این سخن از جان من مپرس

هر قطره زبون نشود در شب چراغ / این ماجرا ز دیده گریان من بپرس

آنکس که دل بوعده خامش نهاده است / کاین حکایت از دل ویران من مپرس

من هم ز نکیدوکایت اول شدم ز دوست	حال من ای رفیق ز مهمان من بپرس
برگیر جام و یاد هوا دار خویش کن	بردار شمع و کلبهٔ اخوان من بپرس
خون منست انکه توان ریخت بیگنه	خنجر ببر کشی در زندان من بپرس
گلگشت ماهتاب و می وشنت حلال	روزی عقوبت شب هجران من بپرس
منشین فغانی از طلب کعبهٔ مراد	برخیز و راه کشور سلطان من بپرس

وله

دارم از غنچهٔ لعل تو حظی که مپرس	لطف و قهری که مکو ناز و عتابی که مپرس
همچو از پرتو خورشید رخش افتادم	بر رخم زد قطرهٔ گرم گلابی که مپرس
هر زمان سوخته داغ بهشتی صفتت	دارم از دست دل خویش عذابی که مپرس
آب و آتش نشود جمع و لی دیدهٔ من	دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس
شمع میگفت شب از گرمی رویت سخنی	زار میسوخت دل خسته ز تابی که مپرس
با خیال لب میگون تو از اشک نیاز	داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس
هر سوالی که دل از لعل تو میکرد نهان	غمزهٔ شوخ تو میگفت جوابی که مپرس
نرسید هیچگه آنچه و بسر منزل ما	ور رسید میکند از ناز شتابی که مپرس

شق

نقل میکرد فغانی ز دهانت سخنی	غنچه بطرف چمن داد جوابی که مپرس

وله

هیچ دولت تا ابد باقی نماند بهیچکس	دولتی کان هست باقی دولت عشقست و بس
مرغ دل تا دام زلف و دانهٔ خال تو دید	طایر اندیشه اش افتاد در دام هوس
یاربا پروانه یاد دل مابد اثر	هم ز دل فریاد ما دارم هم از فریادرس
ریخت خون خلق و میسازد بجولان پایمال	قاتل ما با اسیران تند میراند فرس
بوی گل هر جا که خواهی میرسد ای عندلیب	خواه در گشت گلستان باش و خواهی در قفس
بینوایان را حضور گلشن و گلخن یکیست	دیگران در سیر و گل منشند و ما در خار و خس
بگذر ای گل تا رسی ای دل بدان محمل نشین (از خود)	تا بکی سرگشته میگردی بآواز جرس
بسکه مینالد فغانی با تو شبهای دراز	صبح را از نالهٔ او بر نمی آید نفس

وله

آلوده می لعل ترا چون نگرد کس	طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس
منت که رسیدم ز تو یکره بزلالی	در ساغر خود چند همه خون نگرد کس
خوبا تو مکن کار بگفتار بد آموز	سهلست که بر مردمک دون نگرد کس

مگذار که سیهم بتماشای آن خط اگر چه ... حیفست که آن خال همایون نگرد و بس
افسون بچه کار آید اگر مهر و وفا نیست ... جایی که وفا نیست بافسون نگرد و بس
آن تشنه نیم من که بآب جگرم باز ... در آتشم ار بر لب جیحون نگرد و بس
خوش باش فغانی که همین وهم و خیالیست ... گر کوکبه و حشمت گردون نگرد و بس

ولـه

آتشم در جان و در دل حسرت کامست و بس ... حاصل عمرم همین اندیشهٔ خامست و بس
جام یاقوت و شراب لعل خاصان زاهدند ... بینوایان را نظر بر رحمت عامست و بس
صد سخن در ضمن هر یک نکتهٔ شیرین اوست ... اضطراب دل نه از شادی پیغامست و بس
نشأ خاصست در نیرنگ این عشرت سرا ... غیر پندارد که مستی در می جامست و بس
پا بمقصد بر که نبود بدمستی هیچ اسم ... این که میگویند عنقا همین نامست و بس
از زبان راست تو یک نکته کردم سؤال ... گفت دم در کش که خاموشی سرانجامست و بس
ورد می باید فغانی نه درس و دعا ... درد عاشق آه صبح و گریهٔ شامست و بس

في حروف الشين

بغایت تلخ گفتارست در می لعل میگونش ... هزاران جان شیرین نقل در شبهای محزونش

هر انکو با چنین میخواره صحبت آرزو دارد ... ببینی بهترین روزی که در ساغر بود خونش
شدم خاک کدورت وان دره کز این خاک برخیزد ... نشاند بر کنار چشمهٔ خورشید گردونش
نیم زاهد که در خلوت بنور طاعتش خوانم ... نیم جادو که دام ره کنم طومار افسونش
هزاران بیدل که خوبانش بازی در میان گیرند ... نگرداند از و رو تا نگرداند مجنونش
برای درد و داغت آدمی در عکس این بودی ... نیاوردی قضای ایزد از فردوس بیرونش
چو او در فکر آن باشم که چون کام از و یابم ... که گر خواهد رساند بر مراد خویش بیچونش
ندارد شکل آنکه فغانی مهر افزون کن ... که آخر بر فروزی صد چراغ از حسن افزونش

ولـه

به بستر افتم و هر دم کنم بهانهٔ خویش ... بدین بهانه مگر آرمش بخانهٔ خویش
بسی شبست که در انتظار مقدم تو ... چراغ دیده نهادم بر آستانهٔ خویش
بیا که هر که بدانست قیمت دم نقد ... بعالمی ندهد عیش یک زمانهٔ خویش
بعشوهٔ می و نقلت مدام آورد دم ... دلت چگونه ربودم بآب و دانهٔ خویش
حسود تنگ نظر گو بداغ غصه بسوز ... که هست خاتم مقصود بر نشانهٔ خویش
سگ عنان خودم کن که دولتم اینست ... سرم بلند کن از خط تازیانهٔ خویش

کلید گنج سعادت بدست شاه وشیست | که بر فقیر نبندد در خزانهٔ خویش
ز مرغ زیرکم ای دهر سنگسارم کن | چو آگه برده ام از یاد آشیانهٔ خویش
مرو که سوز فغانم بگیرد دامن | سحر که یاد کند مجلس شبانهٔ خویش

ولهٔ

پیر پیدا کرم و دل افسرده می آرد بجوش | آه ازین آتش که خون مرده می آرد بجوش
ما هلاک غمزهٔ آن شوخ و او گرم شکار | باز خون صید بیکان خورده می آرد بجوش
میرود پیمان و میگوید بسوز و دم مزن | این جفا عاشق آزرده می آرد بجوش
رفته بود دلم در عدم از یک اشارت باز خوانده | آن مسیحا صد ازین دل مرده می آرد بجوش
بازمی آید چو آب و آتش آن گل در سماع | صحبت مستان از خود برده می آرد بجوش
تنگدل مانیم ور غنچه او را چه باک | زین که جانهای بلب آورده می آرد بجوش
آتشی چیست این که میریزد فغانی اشک گرم | وز جگر این قطرهٔ نشمرده می آرد بجوش

ولهٔ

رسید از خواب چشمان عتاب آلوده چندیش | بخونم تشنه لبهای شراب آلوده چندیش
برآمد خواب کرده از زمین تا جان و هم عاشق | نشان برگ گل بر روی خواب آلوده چندیش

چه پرسیدم که از بوی که پیراهن قبا کردی | چو برگ گل گریبان گلاب آلوده چندیش
مدار و شمع من تاب جواب گفت بیگانه | لب خندان و گفتار حجاب آلوده چندیش
بدشنامم زبان بیرون کند چون بوسه خواهم | مرا کشت آن پسر باز جواب آلوده چندیش
جگر باشد فغانی تا نویسد نکته زان لب | ز خون خود ورقهای کباب آلوده چندیش

ولهٔ

تا چند درد سر کشم از گفت و گوی خویش | جایی روم که خود ببرم راه سوی خویش
چون من بخوی کس نیم و کس بخوی من | آن خوبتر که خوی کنم هم بخوی خویش
خوش حالتی که در طلبت کم شوم ز خود | چندان که تا ابد نکنم جست و جوی خویش
بر نگم آنچنان که درین بوستان چو گل | آگه نیشود دلم از رنگ و بوی خویش
روشن دلان چو آینه از غایت صفا | بینند روی خلق و نه بینند روی خویش
تا شد کمند زلف تو پیوند جان من | صید دلم رمیده ز هر تار موی خویش
رندیست لاشکسته فغانی خاک سای | بر سنگ امتحان زده صد ره سبوی خویش

ولهٔ

یا مرا کامی ده از لعل شراب آلوده خویش | یا هلاکم کن ز زهر چشم خواب آلوده خویش

خنده شیرین لبالب ساز با دشنام تلخ — از گدایان کم مکن لطف عتاب آلود خویش

در چمن بند قبا بگشا و چون غنچه را — نکهتی بخش از گریبان گلاب آلود خویش

تا بکی ای سرو چون گل از عرق داری نگاه — از حیا خوی کرده رخسار حجاب آلود خویش

پیش آن لبها فغانی از سوال بوسه مرد — زنده کن او را بدشنام جواب آلود خویش

ولە

گر بنگری در آینه روی چو ماه خویش — آتش بخرمنم زنی از برق آه خویش

قصد سیاه روزی من تا کی ای سپهر — ما خود رسیده ایم بروز سیاه خویش

چشمش بغمزه تیغ بخونریز من کشید — یارب تو آگهی که ندانم گناه خویش

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی — آورده ام بسایه لطفت پناه خویش

هست این دل شکسته گیاهی ز باغ تو — دامن نیاز بر شکن از گیاه خویش

هر دم که بی تو ام نفسی گاه هم ز غم — دردا که مردم از نفس عذرگاه خویش

ای پادشاه حسن فغانی گدای تست — دارد امید مرحمت از پادشاه خویش

ولە

سراپا شیوه و ناز است چشم عشوه پرورش — ولی در جلوه خوبی نیابد کس بگردش

میانش در بر فرو و دهانش جان فشان آن — زهستی برد و ساز و جان فدای جوهر فردش

گرفتاری که حیران جمال اوست روز و شب — نه چندان راحت از خواب و نه باشد لذت از خوردش

کسی سجده محراب ابروش قبول افتد — که رنگ صدق پیدا باشد از رخساره زردش

بقدر حال خود هر کس ببین در تحفه دارد — من مسکین ندارم هیچ غیر از تحفه دردش

ز اظهار محبت هر که خود را مرد ره داند — گر از تیغ جفایش رو بگرداند مخوان مردش

فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی — هوای گلرخی از هستی خود ساخت دل سردش

ولە

چنان تیز است در خونریختن مژگان خونریزش — که خون دل چکد از دیدها چون بنگرم تیزش

لبش از عشوه شیرین دهد کام دلم گاهی — ولی در غمزه پیدا است چشم فتنه انگیزش

درین باغ کهن چون سبزه نوخیز از خاکم — بر آید در نظر باشد خیال خط نوخیزش

نگر آگه شد از سوز دل من شمع در گریه — که بس دلسوز می آید سرشک آتش آمیزش

ز شوق لعل میگونش لب من خود بود تشنه — دل بیچاره هرگز آب حیوانست پرهیزش

چنان شد دیده سرگشته دور از گرد راه او — که میگرید بخون خویش مژگان گهر ریزش

فغانی مرده احسان و خیزان در هوای او — که آویزد دل مرچون بعنبر اک دلاویزش

در پی دل مرو و عاشق بی باک مباش / غم عشق تو داریم تو غمناک مباش
نیست چالاکتر از قد تو در گلشن حسن / زهوس پس پای هر قامت چالاک مباش
ای تو مرهم نه ریش دل خونین جگران / در خیال دل ریش و جگر چاک مباش
خاک شد بر سر راه تو بسی جان عزیز / دامن افشان چو روی غافل ازین خاک مباش
ما چو آینه دل از غیر تو پرداخته ایم / یک نفس غافل ازین آینهٔ پاک مباش
یار از ادراک فغانی چو رود جانب عشق / ناصح او مشو و منکر ادراک مباش

وله

چه ترکیبست یارب در ته پیراهن اندامش / که مو چشم میرود هر جا که آید بر زبان نامش
زد آتش در دلم یارب چه گرمی مزاجست این / که نبود در قبا لحظه چون برگ گل آرامش
فدایم الخند آن مست حسن از شیوه هر دم / زهی حسن و جوانی کم مبادا این باده از جامش
بر آن لب تشنه دندان هوس چون میکند عاشق / نمیدانم کجا خواهد رسید اکنون سرانجامش
نشست از نوحه بر آتش فغانی کام نادیده / گشادی هم نشد از آه صبح و گریه شامش

افزون ز صد قیامت در دل ز یاد آتش / دوزخ یکی و ما را سوز دو صد هزار آتش

در جان ز عشق سوزی در دل ز طعن داغی / یاران حذر که بارد زین روزگار آتش
دلسوزی غیر زان بر گریه ام چه حاصل / آبم گذشت از سر نایید بکار آتش
از دیده چند سوزم در گوشهای زندان / آن به که بر فروزم در پای دار آتش
آتش شود گلستان روز وصال ما را / از بخت واژگون شد گل در کنار آتش
نه زنده ام نه مرده زین لطف و قهر تا کی / وقت شراب آب و گاه خمار آتش
شد آفت فغانی خشمت ز هم نشینان / در گلستان بگیرد الا بخار آتش

وله

نتوانم که ببینم از دورش / آه از شرم چشم مخمورش
نیست در شهر کس که عاشق نیست / چه بلا کرد حسن مشهورش
این چراغ از کدام انجمنست / که جهانی بسوخت از نورش
رفت آن ماه نیم مست برون / شب چه سان مست کرد مهجورش
چه بود حالت نظر بازی / که چنین آفتیست منظورش
چکند عطر پیرهن عاشق / شکر کن زعفران و کافورش
چه دلست این دل فغانی وای / که نه پیداست ماتم و سورش

برغم من که بیغان می کشی شبانه کمش | بسوز جان من و آه عاشقانه کمش
بگذار تا بروم گرد باز سپه اسپت | هوای ره مکن ای ترک و تازیانه کمش
ز کاکل تو دل تیره بخت میجویم | برو بتاب و سر از من بدین بهانه کمش
سیاست مژه ات موجب هلاک منست | بناز سرمه دران چشم آهوانه کمش
فروغ بزم فغانی بود ز شعله دل | بگو چراغ درین تنگنا زبانه کمش

وله

که فتاد در فراقت که نسوختی تماشش | اجلست غالبا این که فراق گشته نامش
بنوید مرگ خواند سوی خویشتن فراقم | چه قیامت آشنایی که اجل بود پیامش
بعذاب داغ حرمان دل کام خواهم اولی | که نشست آتش من بخیالهای خامش
بستاره رقیبان نبرم حسد که آنها | بکرشمه چون درآید همه جاست فیض عامش
نکنی این که خونم خورد آن شراب خواره | تو هم ای رقیب بدخو چه دهی زیاده جامش
بهوای دیدنش آنکه چو صبح خاست خندان | بنگر که کرده حرمان به چه روز رفت شامش

رباعی

بچه روز نیک چند ز تو کام دل فغانی
که چو بخت بد غنیمی بکمین بود مدامش

باکسان

باکسان در صلح و با خود دایما در جنگ باش | هیچ کار از بیغمی نگشایدت دلتنگ باش
طاعت و عشرت نگردد جمع با هم ای عزیز | گر مرید پیر مایی یکدل و یکرنگ باش
پادشاهی مانع فقر و نقیض عشق نیست | همت از دلهای آگه جو و براورنگ باش
خضر اگر همره بود از دوری منزل چه باک | وادی مقصود گو هر گام صد فرسنگ باش
پر صحبت گفت بشنو هر که دارد قول راست | گر نوای نی نباشد گو صدای چنگ باش
چون جدا نیستی که در اصل از کدام آب و گلست | خواه لعل آتشین خواه سفال و سنگ باش
آه گرمت مجلس عشاق می آرد بجوش | نیک می آید فغانی بر همین آهنگ باش

وله

کو مطربی که مست شوم از ترانه اش | دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه اش
امشب حکیم مجلس ما شرح باده گفت | چندانکه چشم عقل غنود از ترانه اش
خاک در سرای مغانم که تا ابد | خیزد صدای چنگ از آستانه اش
ساقی سحر بگوش شه میخانه بر فروخت | شمعی که آفتاب بود یک زبانه اش
بی برگ شو که هر که جهان زا دهد فروغ | شاید که شب چراغ نباشد بخانه اش
صیدیست بس بلند نظر دل که در ازل | بر آفتاب تعبیه شد دام و دانه اش

یارب چو باده جاوید فغانی ز جام عشق … گر یاد رفت است غم جاودانه اش

فردا که هر غنیم نماید غنیم خویش … دست منت و دامن یار قدیم خویش

گر پد برد غنی که چه سود است از کرم … ریزد چو آب در قدم خلق سیم خویش

یارب ببذهب که بود سوختن روا … آنرا که پرورند بناز و نعیم خویش

ما در عرق ز بوی خوش و رنگ دلکشش … او بی‌نیاز چون گل و می از شمیم خویش

نازک‌تر است از آنکه توان داد از دنشان … آن گل که تازه داشت جهان از نسیم

عاشق نه آنکس است که معشوق دلنواز … سازد برود و باده مداش خریم خویش

دانستنیست سر محبت نه گفتنی … بگذار فهم نکته بطبع سلیم خویش

یاری بکاست تا بخرابات رو نهم … گر دست داده ایم ره مستقیم خویش

نام از کرم ثبات پذیرد نه از درم … این نکته گفت حاتم طی با ندیم خویش

محرم نشد فغانی درویش کان غیور … پر اندیشه بیتیه ز گرد و یم خویش

و له

دل از عیش جهان کندیم و ذوق باده ناب‌اش … نمی‌ارزد بظلم غمزه شب گشت مهتاب‌اش

دلا گر زو شبی بهره باشد صد چراغ افروز … چو ابر شراب تیغ انداز هم بخون تو بشتاب

چه شکر بخت خود گویم چو دیدم برقرار آنجا … فروغ بزم عشرت یا فراغ کنج محراب‌اش

چه عیش از مستی یکساعت آن شب تیره روزی را … که آتش از غم فردا بود در جامه خواب‌اش

دلا باید چو کوهی دیده باید چو دریا تی … که با خورشید رویی چون نشینی آوری تاب‌اش

بجام زر توان خوردن شراب لعل با خوبان … چه سازد عاشق بیچاره مانع چون نیست اسباب‌اش

نه پنداری که با منزلت نقل مجلس گردون … هزار افسون و نیرنگست در بادام و عناب‌اش

مشو دلگرم اگر بخشد سپهرت خلعت خورشید … که تیزی از نیسان دارد سر هر موی سنجاب‌اش

فغانی چون دلت سیری ندارد از می و ساقی … باصلاحش چه میکوشی بیفکن تا برد آب‌اش

و له

فغان ز بازی اسب و هوای خانه زینش … که باد خاک قدم صد نگار خانه چینش

تبارک الله ازین آب و رنگ خاتم خوبان … که خال چهره صد یوسف است نقش نگینش

بهر طرف که فغان تا بدان سپهر ملاحت … هزار زهره جبین خیزد از یسار و یمینش

همان زمان که بر دوش نظر زدور نکندم … فشان ناز که خوی او ز چین جبینش

درین خیال که گردی بدامنش ننشیند … نهاده آینه دل نشسته ام بکمینش

بیا که در دل تنگ من از فسانهٔ عشقت
امانتیست که روح الامین نبود امینش

چراغ حسن تو در محراب ابروی تو فروزان
که در چه بیت دعای هزار گوشه نشینش

تو آنکه در نظرت اشتیاق آن گل خندان است
بیا به دیده گریان من نشین و ببینش

چه پرده دگرش دست داد مطرب عشاق
که خون بچشم حریف آورد ندای حزینش

ز دست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی
گل مراد شکفت از نهال عیش بچینش

ولـه

ای دل به تلخی غم هجران صبور باش
این هم نواله ایست بنوش و شکور باش

حالا تو در میان بیستان غم بسوز
گو وعدهٔ وصال بهنگام صور باش

از دیده چون جدا شدی از دل جدا شدی
خواهی که خاص شاه شوی در حضور باش

شاید کزین کریوه سبکبار بگذری
از هرچه خار راه تو گردید دور باش

خواهی که در مزار تو سروی بایستد
شمعی شو و ملازم اهل قبور باش

تا کی ز هر چراغ توان کرد کسب نور
خود را بسوز و در نظر شمع نور باش

قرة العين

تا پخته نیست فغانی کباب دل
چندین شتاب نیست بگو در تنور باش

من نه آنم که ز لب لعل تو یابم کام خویش
کز فراموشی نمی آید بیادم نام خویش

بر لب بام آی و از هر گوشه بنگر ماه من
صد چراغ دیده نور افشان بکن بر بام خویش

دارد استغنا چو مرغ زیرک آن مشکین غزال
مانده ام حیران که چونش آورم در دام خویش

از می گلگون فغانی با غمش فرصت شمار
محنت هر روزه و اندوه صبح و شام خویش

قرة العين

تا بکی خندیدن و دلگرمی افزودن چو شمع
آب دندان بودن و آتش زبان بودن چو شمع

گاه ناپیدا شدن از دیدها چون شبچراغ
گاه خشک و تر بسوز خویش بنمودن چو شمع

از دلم هر قطره چون تبخاله شد جا کرد نیز
گرد لب تا کی زبان آتشی سودن چو شمع

سوختم آنم بروز آرام نگرفتن چو مهر
خوردن دود چراغ این و نغنودن چو شمع

از من این اشک چو پروین ریختن وز مهوشان
گوش و گردن را بلعل و دُر برآمودن چو شمع

کمترین طاعت بود در گوشهٔ محراب عشق
روزها استادن و شبها نیاسودن چو شمع

دیدن از دور و بزاری سوختن پروانه وار
به که مجلس را به آب دیده آلودن چو شمع

آه ازین آتش پرستیدن فغانی با خود آی
چند در دیر مغان زنار بگشودن چو شمع

یکدم از مردم دیده تا یکذره موجودم چو شمع / بر سپید برعوه گردون هر نفس دودم چو شمع
دیده واختر شناسم رنگ خسانه گرفت / بس که بر هر نوک مژگان گوهر آمودم چو شمع
از دل سرداره روشن ساختم مهر دلت / گل بروی آفتاب خود نشیند دودم چو شمع
گرچه نقد هستیم در آتش عشق تو رفت / اندکی هم در صفای نظرت افزودم چو شمع
چون سپند از گرد مجلس دور گردم چشم بد / خوابگاهت را بدود دل نیالودم چو شمع
داشتم داغ ترا در سینه چون مهر نهان / راز پنهان را نقاب از چهره بگشودم چو شمع
اینچنین کز گریه خون میگریم و لب میگزم / بایدا از روی زمین آواره شد زودم چو شمع
از دم گرم فغانه دود آهم درگرفت / گرچه در راه محبت بادپیمودم چو شمع

امشب از آهم مشو گرم و مسوزانم چو شمع / ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع
چون کنم دل جمع در بزمت که هر ساعت رقیب / میدهد افسون و میسازد پریشانم چو شمع
وه چه حالست این که بیدارندم آخر از میان / چون ببزمت جای خود دادکرم گردانم چو شمع
یارب از آه پیت ریزان بر دل گرمم شرار / یا گرفته آتشی در رشتهٔ جانم چو شمع
سوزد از اندوه چون پروانه مرغ نامه بر / پیش او گردانه اشکی بفشانم چو شمع
هوی صحرا ایم برای پاک رو بهر خدا / ترا که در بزم شراب آلوده دامانم چو شمع
صد پا از هستی بذیرد ای فغانه نیستم / باز بگداز دهم دوشت چو مانم چو شمع

وله فی حرف الغین

مرا که تیره شد از کثرت گناه چراغ / چه روی آنکه در آرم به پیشگاه چراغ
فواب کوی مغانم که نیم شب چو روم / مغی زهر طرف آرد به پیش راه چراغ
درا بمیکده و اعتقاد روشن کن / که میبرند از ینجا بخانقاه چراغ
بصدق دل چو در آیی بوادی ایمن / یقین که سر زند از هر بن گیاه چراغ
چوا چو گلخنیان دل بخاک تیره نهی / ترا که خانه سپهرست و مهر و ماه چراغ
شنیده که بهت با فتاب رنجید / بسوزای گل و پر کن ز برق آه چراغ
فروغ کوکب طالع کنون شود پیدا / که بر فروخت فغانی ببزم شاه چراغ

وله فی حرف الفاء

ای فتنه جمالت روی چو ماه یوسف / نیرنگ ساز خالت چشم سیاه یوسف
پیش تو مهوشان رخ بر زمین طاعت / چون سجده کواکب در خوابگاه یوسف
غافل مشو که اخوان چون پسر کشند ناگه / گرد و بال گیرد اطراف کلاه یوسف

از چشم اهل مجلس چون سیل فتنه بارد
جا وا ردا این که گردد زندان پناه یوسف

در خشکسال هجران یعقوب را چه حاصل
گر آب خضر آید بیرون ز چاه یوسف

از چشم پیر کنعان شاید که تا لب نیل
در باره ابر نیسان در پیش راه یوسف

قب سینه فغانی اینجا چه وزن دارد
چین و چگل طفیلست در یک نگاه یوسف

فی حرف القاف

خرم شبی که گردد معشوق یار عاشق
مست آید و در آرد سر در کنار عاشق

ناز و عتاب شیرین از حد گذشت ترسم
زان دم که مانده باشد حیران نگار عاشق

در هیچ مکتب نوشته آن درشته
دیوار خانه پر شد از یادگار عاشق

همراه آن سوارم کز آتش جراغش
پروانه شمع اغیست در رهگذار عاشق

حسنت و صد حکایت لیلی چه تاب دارد
افسون پند گویان با خار خار عاشق

گویند هر عاشق بستند زلف خوبان
خود نیست یکسر مو در اختیار عاشق

کس نیست تا بگوید با آن رقیب پرور
کین جور بس که کردی بر روزگار عاشق

هر عاشقی که بینم در انتظار یاریست
یار رفت باری در انتظار عاشق

بنشین و روغن افشان بر آتش فغانی
بردار ساغر می بشکن خمار عاشق

جانم فگار رست و تن بیمار و دل خون از فراق
هر نفس در دو بیت بر در دمن افزون از فراق

غرق خون دیده ام شبها و شمشیر اجل
بر سرم پیوسته می آرد شبیخون از فراق

تا شد آن شاخ گل رعنا برون از دیده ام
میرود بر روی زردم اشک گلگون از فراق

از وصالش همچنان در بزم عشرت شادمان
من در این بیت الحزن افتاده محزون

دور از آن شیرین لب لیلی وش آمد بر سرم
آنچه آمد بر سر فرهاد و مجنون از فراق

مانده محروم از حریم آستانش روز و شب
سنگ بر سر میزنم در کوه و هامون از

سوخت جان عالمی ای یار پشیمان تا بکی
شعله آهم زند آتش بگردون از فراق

گر نخواهی بر سر بیمار هجران آمدن
جان نخواهد برد مشتاق تو بیرون از فراق

تا شدی ای گوهر مقصود غایب از نظر
چشمه چشم فغانی گشته جیحون از فراق

تا کی روم ز کوی تو غمگین و گریه ناک
در دیده آب گشته و بر رخ نشسته خاک

از خون غنچه دل احباب کن حذر
از دامنت چو برگ گل نو شگفته پاک

پیش نسیم بس که گریبان کشیده
دارم دل از دست تو چون غنچه چاک چاک

پیوند ما چو با سر زلف تو محکم است
سر رشته حیات اگر بگسلد چه باک

صبح دوم که ساخت خدا قتل ما دوام	میخواهد از خدا که بتیغت شود هلاک
برخاک به جو برگ خزان روی زرد من	از دیده اشک سرخ روان همچو خون تاک
در تنگنای هجر فغان گشاد دل	از ناله خونین طلب و آه دردناک

وله

یارم اگر بمهر کشد یا بکین چه باک	من کشته ملامت و دردم ازین چه پاک
در خنده آتش هزار گشاد زیر لب	از ناز اگر زند گرهی بر جبین چه باک
من بر دو کون دست فشاندم برای تو	او گر بمن قدر فشاند آستین چه باک
جایی که صد همای نیابند استخوان	مور حقیر اگر برد انگبین چه باک
گیرم که اهرمن برد انگشترین ملک	چون نام دیگریست نشان نگین چه باک
دشمن ز آه گرم فغان خنده زد نگرد	آتش ز پت راز دم آتشین چه باک

وله فی حرف اللام

خوبان دل غمناک ندانند چه حاصل	درد جگر چاک ندانند چه حاصل
چندین همه از دور نگه کردن و مردن	قدر نظر پاک ندانند چه حاصل
دانند که بر عاشق خود جور توان کرد	با مهری افلاک ندانند چه حاصل

از آتش می چهره برافروخته چون گل	سوز جگر چاک ندانند چه حاصل
این شاه سواران سپه ارباب وفا را	شایسته فتراک ندانند چه حاصل
افسوس که نور تجلی ادمی این	از شعله خاشاک ندانند چه حاصل
تو غمزه روان کرده و مردم نظاره	انگیز تو بیباک ندانند چه حاصل
سرتا بقدم جان و دل مرده و فغان	خاصیت تریاک ندانند چه حاصل
این همنفسان حال دل زار فغانی	با آنهمه ادراک ندانند چه حاصل

فی حرف المیم

عشقم بلای جان شد و آن لعل آتشین هم	تلخست باده بر من نیست انگبین هم
می خوردن و جوانی زیبد ترا که دانی	آداب مجلس می کار سیان زین هم
بگذار تیغ و بستان ساغر که دور کردی	خصم از کنار مجلس چشم بد از کمین هم
جاه و جمال داری با مهر و ماه بنشین	بزم آن تست و بستان می نوش و گل بچین
بس نیست آنکه سوزم از رخنه گریبان	صد داغ تازه دارد از چاک آستین هم
من خود ز پهلوی او کوه ملال دارم	بارست بر سر آن اندوه همنشین هم
نقد حیاتم آخر با خاک ره بدل شد	عمری درین بضاعت بود آسمان زمین هم

شمشیر عشق و ارد آبی که بگذرانم / کافر ز داغ عصیان مومن ز درد دینم
آن گل بهر پیاله رنگی شود فغانی / دل پر ز نیش چو بیدی می خورد ز خشم چینم

وله

پروانه که رنجد از درد و داغ مردم / باید که پر نگردد گرد چراغ مردم
گل در کنار رنجد بوی مراد آری / بی برگ را چه حاصل از گشت باغ مردم
نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد / از دور چند چند می در ایاغ مردم
چندانکه بیشتر شد سودای من ز زلفت / کم گشت یکسر مو جا در دماغ مردم
غیرت ببر فغانی بر عشرت حریفان / برهم مزن تو آن کنج فراغ مردم

وله

چند باشیم درین دیر کهن پیر شدیم / آنقدر بیهده گشتیم که دلگیر شدیم
کس ندیدیم که تلخی نشنیدیم ازو / گرچه با پیر و جوان چون شکر و شیر شدیم
هرکجا دیده امید گشادیم بصدق / بیشتر از همه آنجا هدف تیر شدیم
تا کی از همدمی خلق توان دید جفا / بگسلیم این همه پیوند نه زنجیر شدیم
این چه دامست و چه صیاد که ما شیردلان / بهواداری این سلسله نخچیر شدیم

اثرش آتش دل بود و ثمر قطره اشک / آنکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم
راه اگر راست فغانی و اگر نقش خطاست / همچنین بر اثر خامه تقدیر شدیم

وله

زبان در دگره در دل نقش زلف یاری بندم / مسلمانا اگر اینست من زناری بندم
فکنند از من او در دیوار و من از بهر دیداری / چو نقش خانه خود را برآرد و دیواری بندم
دمادم شکر و بادام او در عشوه بادم / من از غیرت نمک بر دیده خونباری بندم
مرا غمهای دیگر می کشد در عشق خوبان / ز تاب درد تهمت بر دل افگاری بندم
بدست آرد گلی بر گلشن امید خود هر کس / مرا خون جگر ماند که دل بر خاری بندم
بکام دشمنان برخاستم از مجلس بستان / خیال دوستی با مردم هشیاری بندم
نگاهی میکنی همچون فغانی از سر حسرت / ز پیکان رخنهای دیده افگاری بندم

وله

شود در گلشنم دل چاک و در مجلس جگر خون هم / فغان از اختر بدحال و از بخت دگرگون هم
نبودم من که میزد عشق در آب و گلم آتش / وگر باور نداری در همان کارست اکنون هم
نیازی باید و سوزی که رحم آرد دلفروزی / وگر اینها نباشد درنگیرد سحر و افسون هم

دلم میسوزد و کارم دلم صورت نمی بندد / درونم داغ شد صد بار ازین معنی و هجران هم

باندک عشوه جان میداد مجنون من چرا باشم / که چندین شیوه دارد نوخطان طبع موزون هم

حلالش باد این عشرت که روز ناز در دولت / صفای نرگس مخمور و آب لعل میگون هم

فغانی عشق بد دردسر با غصه ممکن نیست / همین فریاد میزد سالها فرهاد و مجنون هم

ولـه

که بود ای گل که تنگت در بر شیدا کشم / چند ناز سرو جو و غنچه رعنا کشم

با گل روی تو در خلوتسرای چشم و دل / خوش نیاید گر هزاران صورت زیبا کشم

میکشم دامن ز گرد راهت از غیرت ولی / گرد بر دستم روان در دیده بینا کشم

مانده ام در دشت حرمان ز دست روزگار / آنقدر فرصت نمی یابم که خار از پا کشم

چند دور از چشمه نوش تو از جام فراق / سر نهم در آب شور دیده و دریا کشم

تنگ شد بر من فضای شهر از آن مشکین غزال / رخت همت بعد ازین در دامن صحرا کشم

چون فغانی از دل سوزان و چشم اشکبار / شعله از دریا برآرم لاله از خارا کشم

ولـه

هر سخن کز وصف آن لبهای میگون بشنوم / گوش دارم تا هم از لعل تو مضمون بشنوم

بسکه مشتاقم اگر وصف رخت گوید کسی / گرچه غیرت سوزدم خواهم که افزون بشنوم

تاب گفتارت ندارم صبر از گفتار هم / از درون میگو سخن تا من نه بیرون بشنوم

چاره نبض دلم چون نیست در چنگ حکیم / کی شفا یابم اگر صد درس قانون بشنوم

خوشتر آید از نوای عشرتم در گوش جان / ناله دردی که از دلهای محزون بشنوم

بسکه از عشق تو فریاد فغانی شد بلند / زود باشد کین صدا از چرخ گردون بشنوم

ولـه

ز دل جز خون نشان از چشم جز حاصل نمی یابم / نشان می یابم از خون دل اما دل نمی یابم

قدم در هیچ منزل بی گل رویت نمی مانم / که صد خار جفا را در جگر منزل نمی یابم

چه حاصل زین همه اشک روان و دیده روشن / بدین سرچشمه چون آن سرو را مایل نمی یابم

تو ای مرغ چمن خوش باش با سرو و گل رعنا / که من برگ طرب در نقش آب و گل نمی یابم

مگر برق تجلی شعله زد در منزل لیلی / که از مجنون نشانه در پی محمل نمی یابم

من دلتنگ را یارب چه سود از محفل جانان / که هرگز خویش را محرم در آن محفل نمی یابم

ولـه

نهادم چون فغانی دل بداغ هجر و تنهایی / چو خود را در حریم وصل او قابل نمی یابم

پیاده بر سر جنازه از در راه جدایی ناتوان لنگم
شود در ناله هر دم تیزتر همچون نوا آهنگم

دلم را از جهالت شد پردهٔ هستی بود مانع
ز محرومی کنون با هستی خود بر سر جنگم

بقصد منزل مرادی الحق دور از ره رفت
فلک چون میکشد سر رشتهٔ وصل تو از چنگم

چو میگویم غم خود با کسی با غنچه العلت
نفس با گریه می‌آید برون از بسکه دلتنگم

خوشم با سوز و درد گریهٔ خود کین سرود غم
فراغت میدهد از صوت عود و نغمهٔ چنگم

دمد شاخ گلم و زغنچه‌اش بوی وفا خیزد
ز شوق عارضت هر جا که افتد اشک گلرنگم

بقصد جان خود زان غمزه دارم صد سخن بر لب
دلا از عشوهٔ لعل فسون پرداز تست بیرنگم

فغانی چون کنم باور که حالم از کسی پرسد
جفاجویی که سال و مه بجز نام از ننگم

وله

خوش آن مستی که چون بر آستانش او چنین غلطم
گهی خاک درش بوسم گهی رخ بر زمین غلطم

درون پر درد و میل خنده این حالت میان غم
که خون دل خورم پنهان و بر لب انگبین غلطم

مسلمانان تو هم چشمی نما ای تندخو تا که
رخ از بهر شفاعت بر ره مردان دین غلطم

بدامن آنکه دود دل تازه ماند زخم بکاوش
ز شوق بوی نقش بر جراحت آستین غلطم

من آن صید گرفتارم که در قید کمند تو
تصور کرده خود را چو بر فتراک زین غلطم

ز ذوق کوی او از پای ننشینم مگر آندم
که بر پای سگانش دیدهٔ مردم نشین غلطم

شدم فرسوده از درد و نسوزم این هوس دارم
که دست نازک آن گل بگیرم بر جبین

اگر زان شاخ گل صد خار در چشم خلد خوشتر
که در بستان روم رخ بر نهال یاسمین غلطم

خیال گوهر لعلت کشم در رشتهٔ فکرت
که بهر روشنی بر چشم عقل خورده بین غلطم

خیالست این که میگوید فغانی از سرمستی
که چشم خونفشان بر دامن آن نازنین غلطم

وله

تمام عمر اگر در قبلهٔ طاعت جبین سایم
چنان نبود که در کویت رخ خود بر زمین سایم

خوش آن راحت که چون سنگ جفایی خورم بر سر
پی تسکین دل بر سینهٔ اندوهگین سایم

چو مهر محضر خونم نماید چشم آن دارم
که لطفی از سواد دیده بر نقش نگین سایم

نه بینم هیچ معجون غیر می لعل ترا در خور
اگر با شیرهٔ جان دانهٔ دُرّ ثمین سایم

نه بخشد روشنایی دیده را گر گرد راه او
اگر در گوهر سیراب لعل آتشین سایم

بناخن چاک سازم سینه را از دست بدگویان
جراحت پاره‌های خون چکان بر آستین

اگر پروانهٔ شمع شبستان خودم خوانی
سر از قدر و شرف بر شهپر روح الامین سایم

نخواهد شد هوای آستانت از سرم بیرون
اگر طرف کله بر آسمان هفتمین سایم

کرم جانی بخشد آن لب چون فغانی در آخرم / بوصف خط سبزت خامه سحرآفرین سایم

وله

ز شوق آنکه خواند نامه من آنچنان شادم / که در وقت نوشتن میرود نام خود از یادم

بخون دل نوشتم نامه و سویش فرستادم / بخواند یا نه من باری نیاز خود فرستادم

ز بیماری چنان گشتم که گر عمرم امان بخشد / برایی شکنم خود را که سویت آورد بادم

بجان بندم میان چون شمع دیگرم سوختن از سر / بشکر آنکه از نزهت قبول خدمت افتادم

بنای صبر مرا محکم نباشد در دل ویران / برد دور از سر کوی تو آب دیده بنیادم

دلم خود نامه در دست اگر بگشاید سر / شود در روشن فغانی موجب افغان و فریادم

وله

جدا از آن شاخ گل صد داغ حسرت زین چمن بردم / همین گلها شکفت از عشق از رنجی که من بردم

ز آسیب خزان این شین ای باغبان اکنون / که داد آه سرد از پا یه سرو و سمن بردم

ز آب دیده چون سودا شدم در جامه هستی / لباس نیستی پوشیدم و سر در کفن بردم

روان گردیده خوناب دلم از ساغر دیده / بیاد لعل و چون جام می پیش دهن بردم

بستی تا بدامن چاک شد صد جامه یعقوبی / بهر محفل که بخود نام آن گل پیرهن بردم

بگفتم حال و رفتم چون فغانی از سر کویش / غم و دردی که در دل داشتم با جهد گفتن نتوانم

وله

غنیمت دیدم که روزی با تو چون گل منعنی باشم / نه چون وقت گل آید در شمار خار و خس باشم

مرا از سوختن شد دولت پروانه حاصل / چرا بیخود نشیند عیش مایل چون مگس باشم

مرا جذب عنایت میبرد در بزم وصل آخر / چه غم گر چند روزی از رفیقان باز پس باشم

ز تمکین خویش چون عنقا توان شد در جهانگیری / چو اندر قید تن درمانده چون مرغ قفس باشم

ملامت میکند هر کس که می چند مرا بتو / بدین یک جان که من دارم اسیر چند کس باشم

درین آب و هوا مرغ دلم هر گز فرو ناید / مگر از دانه خال تو در دام هوس باشم

اثر چون نیست در فریاد من شبهای تنهایی / فغانی تا بکی در ناله از فریادرس باشم

وله

لب از می شسته و ز آب لطافت روی چون گل هم / بخون دیده دندان تاب داده زلف و کاکل هم

درون آی از درم کز پرده هستی دوم بیرون / ندارم بی جمالت پیش ازین صبر و تحمل هم

تأمل تا بکی تدبیر تا چند ای نکو خواهان / گذشته کار و بار از تدبیر و تأمل هم

مرا خود می کشد از ناز چشم فتنه انگیزت / بران از غمزه افزون تا بکی تیغ تغافل هم

بیاد قامت و زلفت روم در بوستان چون تو ‏ ‏ ‏ کشم در دیده شاخ ارغوان و جعد سنبل هم
فغانم بیش ازین با فغان مکن در گلشن کویش ‏ ‏ ‏ دمی از ناله کردن میشود خاموش بلبل هم

ولـه

ای غنچه تو چشمه نوش و نبات هم ‏ ‏ ‏ لعل لب تو آتش و آب حیات هم
پروانه چراغ تو دارد شب وصال ‏ ‏ ‏ نور سعادت شب قدر و برات هم
تا خاطرت ملال گرفت از حیات من ‏ ‏ ‏ دلگیرم از حیات خود و کاینات هم
از لعل جانفزای تو بیم و امید قتل ‏ ‏ ‏ پروانه حیات منست و ممات هم
بگذار تا نظاره باغ رخت کنم ‏ ‏ ‏ این حسن را چو آمده خیر و زکات هم
کان ملالت فغانم و کوه غم ‏ ‏ ‏ دارد بیاد لعل تو صبر و ثبات هم

ولـه

روز نوروز است و دل در د تو دارد سوز هم ‏ ‏ ‏ وه که میسوزم ز درد و داغ این نوروز هم
بی تو دم در گریه و زاری نه شب دانم نه روز ‏ ‏ ‏ زار مینالم شب از درد جدائی روز هم
باز چون خوانم دل خود را که این مرغ اسیر ‏ ‏ ‏ رام شد در حلقه آن زلف دست آموز هم
مانده ام زان غمزه و مژگان نگاه ناوک دوز هم ‏ ‏ ‏ خورده تیغ جان شکاف و ناوک دلدوز هم

مانده بودم در جدائی گر نمی شد خضر راه ‏ ‏ ‏ آن لب جانبخش و رخسار جهان افروز هم
دورم از انمه روزم از روز و شب از شب تیره تر ‏ ‏ ‏ بخت روز افزون زایام طالع فیروز هم
درد و داغ عاشقی گردی فغان اختیار ‏ ‏ ‏ زار میمیرم از جفای گلرخان میسوزم هم

ولـه

هر نفس با خود خیال آن رخ گلگون کنم ‏ ‏ ‏ آرزوی دیدن رویت بدل افزون کنم
چون خیال صورت خوب تو آرم در نظر ‏ ‏ ‏ از تحیر آفرین بر خامه بیچون کنم
سر ز طاعت بر ندارم گر بعمر خود دمی ‏ ‏ ‏ سجده در سایه آن قامت موزون کنم
گر مرا صد غم بود در دل چو بینم روی او ‏ ‏ ‏ بر کشم آهی و غمها را ز دل بیرون کنم
در سخن مردم چو شمع و سوز دل روشن نشد ‏ ‏ ‏ در نمیگیرد چو غم تا بکی افسون کنم
کاش پرسد غنچه لعل تو از من نکته ‏ ‏ ‏ تا بتقریب سخن شرح دل پرخون کنم
خواب شد بر دیده شب زنده دارم حرام ‏ ‏ ‏ بسکه شبها ناله از بی مهری گردون کنم
چند با فغان فغانم کی شود بزم طرب ‏ ‏ ‏ چند از هر گوشه فریاد از دل محزون کنم

ولـه

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام ‏ ‏ ‏ خراب گنیفر از چشم عشوه ساز توام

هرجم به پسره طوبا بشنفره نمی آید | که درمشاهده سروقد سرافراز توام
دلم بچنگ ملامت خوشست اگر برسد | نوازشی زلب لعل دلنواز توام
زمجلس می و ساقی به مسجد آمده | خراب زهد تو و کشته نماز توام
حکایت شب هجران زحد گذشت امل | مگو که می کشد افسانهٔ دراز توام
رخ نیاز نهند دم بخاک مقدم او | بناز گفت که مستغنی از نیاز توام
چه جانگداز فغانی نه داری | بگو که سوخته حرف جانگداز توام

وله

دیده را فرش حریم حرمت ساخته ام | مردم دیده طفیل قدمت ساخته ام
این که از وصل تو ام غنچهٔ مقصود شکفت | گل آنست که با داغ غمت ساخته ام
تا خطت بر ورق لاله ز داز مشک رقم | جان فدای خط مشکین رقمت ساخته ام
از تو این جمعیتم بس که دل مجنون را | بسته سلسلهٔ خم بخمت ساخته ام
ای زبان قلم از وصف رخت شعله نور | دیده روشن ز سواد قلمت ساخته ام

چون فغانی زده بر هستی موهوم رقم
خویش را کشتهٔ تیغ ستمت ساخته ام

شب آه و ناله از دل غمناک میزدم | برق فنا بخرمن افلاک میزدم
از درد بلبلان خزان دیده در چمن | خوناب دیده بر ورق تاک میزدم
در آرزوی جلوهٔ گلهای آتشین | از سوز سینه شعله بخاشاک میزدم
میزد رقم بخون نزان باد صبح و من | بر اشک سرخ روی چو زر خاک میزدم
دستم اگر نه دامن وصل تو میگرفت | آتش برخت هستی خود پاک میزدم
بر روی بخت خفته بدفع خمار غم | از جام باده آب طربناک میزدم
بر نامهٔ سیاه فغانی بسوز دل | خوناب دیده از جگر چاک میزدم

وله

مارند و خراباتی و معشوق پرستیم | بر ما قلمی نیست که دیوانه و مستیم
صد خار بلا از دل دیوانهٔ ما خاست | هر روز که با ساقی گلچهره نشستیم
هر چند که بر مار قم هستی افزود | در دایرهٔ عشق همانیم که هستیم
باید بره سیل بلا خانه گشادن | اوّل چو در دیده بروی تو نبستیم
تکبیر فنا چارهٔ دیوانگی ماست | شمشیر بیارید که زنجیر شکستیم
با غصه بهم ای غم دوش بدوشیم | با فتنه بهم دردی دل دست بدستیم

اگر چو زلف تو شد دام ره آن طره فغانی
دیوانه این سلسله از روز الستم

ولـه

خوش آنکه پُر از جام آرزوی تو باشم
چو دیده باز کنم در طواف کوی تو باشم

حدیث حسن تو گویم نشان کوی تو پرسم
ز بس که گم شده از خود بجست و جوی تو باشم

هوای دیده من گرچه نیست دیدن رویت
همین بس است که در آرزوی روی تو باشم

شراب خورده و گل چیده چون رسی بگلستان
سپند آتش غیرت ز رنگ و بوی تو باشم

دمی که غنچه سیراب در سخن بگشائی
چو گل شکفته و خندان بگفت و گوی تو باشم

سحرگهی که کند زهره ساز چنگ صبوحی
نشسته منتظر رقص ها و هوی تو باشم

چو کاکل تو پریشان ز شوق روی تو گردم
ز فکر موی میان تو همچو موی تو باشم

گهی که ناز کند خوی نازکت بفغانی
غلام ناز تو گردم اسیر خوی تو باشم

ولـه

ما نقد جان بگوشه میخانه برده ایم
دل را بچشم و غمزه ساقی سپرده ایم

چون در رویم میکده مستان نوا کشند
ما هم بر آوریم صدا تا نه مرده ایم

در اشک ما مبین بحقارت که این شراب
از پرده های دیده روشن فشرده ایم

ما آن درخت بادیه خیز غم ای صبا
کز تند باد حادثه صد زخم خورده ایم

پیکان آبدار ز تیر کمان چرخ
دلخواه تر ز قطره باران شمرده ایم

از بس که خورده ایم فرو آتش نهان
مردم گمان برند که آب فسرده ایم

صد ره باشک گرم فغانی و برق آه
نقش خودی ز صفحه خاطر سترده ایم

ولـه

ما خویش را بچنگ ملامت سپرده ایم
از لوح سینه حرف سلامت سترده ایم

جان داده ایم و یاد ندامت نکرده ایم
خون خورده ایم و نام غرامت نبرده ایم

اندوه روز هجر و بلای شب فراق
از فتنه های روز قیامت شمرده ایم

هرگز بآرزوی دل از پیاله وصال
یک جرعه بی خمار ندامت نخورده ایم

شد سالها که زنده بعشقست نام ما
از صد هزار سنگ ملامت نمرده ایم

مجنون صفت بوادی حیرت علم شده
در راه دوست پا بعلامت فشرده ایم

از نالهای گرم فغانی در آتشیم
از آه سرد [illegible] کرامت فسرده ایم

ولـه

شبی که در نظر آن طره خمیده کشم
هزار بار بجان بوسم و بدیده کشم

براکه غنچه وصل از دعای صبح دمید | چگونه منت گلهای نو دمیده کشم
نیافت خاطرم آرام تا ز بوی گلی | درین چمن نفسی چند آرمیده کشم
مراکه میچکد از دیده خون دل بچه رو | ز دست ساقی گلرخ می چکیده کشم
بجز دهان تو کز هیچ آفریده خدای | عجب که سرزنشش از هیچ آفریده کشم
نچیدم از چمن وصل غیر خار هنوز | هزار درد دل از هر گلی نچیده کشم
بدیده میروم این راه را و نزدیکست | که خط نسخ بمضمون این جریده کشم
دلم رمیده فغانی کجاست همنفسی | که ناله براد دل رمیده کشم

وله

کند در دل نشیمن آن پری در دیده منزل هم | که جای نیست از نقش خیالش دیده دل هم
نه آسانست بر آتش زدن خود را چو پروانه | اگر شمع رخت در جلوه آید نیست مشکل هم
بیاد قد و رخسار و خط سبزت عجب نبود | که سرو و لاله از خاکم بر آید لاله از گل هم
شهید عشق را چون بر سر آید سایه تیغت | تن فرسوده یابد آب حیوان جان بسمل هم
بآه و ناله پی چون در پی محمل نهد مجنون | جرس را دل بدرد آید کند فریاد محمل هم
تو بدروزی فغانی زغم جانانه نالایق | طرب را طالع فیروز باید بخت مقبل هم

چنان در مجلس می عشوه ساقی کند پستم | گرچه گردم و افتد ز حیرت ساغر از دستم
برآوردم بآزادی کنون سر از می شوقت | کشیدم چو غنچه دردی از قید خود رستم
نیابم ذره ای پرتو مهر تو از پستی | ز عشقت نیستم خالی زمانی هر کجا هستم
شبی در خواب میدیدم که آن زلف پریشان را | ز رویت باز میکردم بناز و باز می بستم
ز شادی باز کردم چون فغانی دیده را دیدم | نظر بر صورت محراب ابروی تو پیوستم

وله

بیا که پیش تو ای سرو گلعذار بمیرم | بهر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم
تو در فسانه تبسم کنی و من بتحیر | ز شوق آن لب جانبخش زار زار بمیرم
فتاده بر سر راه تو جان من بلب آمد | روا مدار که از دور و انتظار بمیرم
غریب شهر توام شهریار من نظری کن | که حسرتی نبود گر درین دیار بمیرم
فتاده ام بخمار از می وصال و مبادا | که ساقیم ندهد جام و در خمار بمیرم
بداغ روی تو در طرف لاله زار بسوزم | بیاد قد تو در جلوه بهار بمیرم
بیاد جلوه نخل قد تو دیده گریان | نهاده در قدم سرو جویبار بمیرم
بهار شد که درین باغ هر نفس چو فغانی | ز صوت فاخته و نغمه هزار بمیرم

ز رشک همدمانش بسکه جوشد هر نفس خونم / برند از انجمن شب چون شمع کشته بیرونم
اگر همسایه با خورشید گردد کوکب بختم / نخواهد در کنار بزم او ره داد گردونم
نسیم کوی لیلی ره چه داند جانب گلخن / خوش آن نکهت که می‌آرد صبا از خاک مجنونم
چنانم در گرفتاری که گر حالم کسی پرسد / نمیدانم که چونم تا بگویم از غمش چونم
ز خوبان داد میخواهم هلالی نه مهربانی کو / که سازد کاغذی پیراهن از طومار افسونم

ولہ

گرچه طور رندی و بدنامی از حد میبرم / کافرم گر شیوه از طور خود بیرون میبرم
هر زمان سنگ جفایی بر سفالم میخورد / کوزه کوزه درد ازین طاق زبرجد میبرم
هیچکس آگه نگشت از آتش پنهان من / میروم زین خاکدان وین خاک با خود میبرم
نیش من کرده اگر بر نوش می‌بندم امید / نا شده چون دست نزدیک بطرزد میبرم
محو باد آن چشم در سایهٔ آن آفتاب / کز فروغ صحبتش عمر مخلد میبرم
گرچه نو نو درد می‌بینم ز زخم عشق تو / از علاجش هر زمان دردی مجدد میبرم
من که میخواهم که با معشوق مجلس می‌خورم / سیم و زر مهلت اگر سر نیز باید میبرم
آب حیوان در دهان می‌آیدم از عین لطف / بر زبان چون نام آن سرو سهی قد میبرم

از برای آنکه بیت با غزالی بسته‌ام / چون هلالی صد پشیم از دست بیرون میبرم

ولہ

دلم صد پاره و نقش تو بر هر پاره دارم / ز چاک سینه بر هر پاره نظاره دارم
چه گر صد چاک دارم بر جگر هر پاره داغی باد / اگر زین چرخ مینا آرزوی پاره دارم
فلک صد بار اگر در آب و خاکم تخم غم کارد / بر آیم خوش با و من هم دل خو کاره دارم
منم آن لاله خودرو که دور از نوبهار خود / بنه بر سایهٔ کوهی و سر بر خاره دارم
جواب نامه کز جانان رسید این بود عنوانش / که من بر سر سنگی چنین آواره دارم
هزاران چاره ضایع گشت و یک دردم نشد ساکن / کنون صد درد دیگر پهلوی هر چاره دارم
ره و رسم پریشانی به از من کس نمیداند / که دل در حلقهٔ زلف پری خساره دارم
گریبان چاک دست و حلقهٔ زلف صنم در دست / چنین معشوق عاشق پیشه میخواره دارم
چراغ پاسبان کوی دلدارم درین شبها / که صحبت چون هلالی با مه عیاره دارم

ولہ

اگر باد فنا بیرون برد از کوی او خاکم / بماند همچنان در انتظارش چشم نمناکم
هم آن صیدم که چون از دور بینم شهسوار خود / روان ناخورده تیر از پا درآرد ذوق فتراکم

درون سینه پر آتشم پیکان دلدوز نشین | نماند و ماند داغ حسرت او در دل چاکم
من سرگشته را این بیقراری از جنون نبود | هوای گلرخی سر سود و آمد همچو خاشاکم
بجرم عشق او در آتشم می افکند اما | بخواهد کرد کاری ای فغانی دامن پاکم

وله

ما سینه را ز جور تو غافل شکافتیم | آهی زدیم و آبلهٔ دل شکافتیم
لیلی منشی و رخ از غایت غرور | مجنون شدیم و دامن محمل شکافتیم
زخم آنچنان نشد که بهم آید دگر | این دل نه همچو مردم عاقل شکافتیم
یک بخیه درست نزد کس بکار ما | دلق سیاه خویش بباطل شکافتیم
الماس پاره بود نه یاقوت آبدار | هر چند بیشتر جگر گل شکافتیم
روزی شود بپایهٔ نخل و هم درست | این فرقه کز حرارت منزل شکافتیم
چون شد فغانی این همه زخم نهان درست | ما هم بسینه با تو مقابل شکافتیم

وله

ما نخل فرد از بن و پیوند شکستیم | آشوب جنون تند شد و بند شکستیم
کاری نشد از پیش تبرک می و ساقی | پیمانه بیارید که پیوند شکستیم

نظاره میکنم و آن بیوفا دلکش است با من | و لیک در باطنش دل سخت تر از سنگ میدیدم
براهی با رقیبان دیدم آن مه بست راه که | نگفتم یک سخن با او محل چون تنگ میدیدم
مرا فشان به پهلوی رقیب ای شمع گر زیب است | نمی گشتم چنین محروم اگر این تنگ میدیدم
فغانی گر فغان یکدم نیاسودی چه شد یارب | که او را دوش در بزم تو با آهنگ میدیدم

وله

شتاب آن رخ ز هم کردم که در کوی تو می آیم | که هم اینجا برای دیدن روی تو می آیم
دل از اندیشهٔ اغیار باز آورده در آن کوی | برای سجدهٔ محراب ابروی تو می آیم
تو هر دم میکنی جوری و هم از بهر یک دیدن | ز هر دم میکشم صد طعنه و سوی تو می آیم
برد خوی تو ام هر دم برابر هم چو مسکین | ز بس شوقی که دارم از پی خوی تو می آیم
بر حسرت بین ای آنکه از بزمش روی گشته | که هم هر ساعتی دیگر بپهلوی تو می آیم

وله

ببزمت گر بپهلوی رقیبان جا نمیکردم | من دیوانه آنجا این همه غوغا نمیکردم
ز تیپی یک سخن گر با رقیبانش نمی گفتم | برای خویشتن صد درد دل پیدا نمی کردم
نهان داشتم سوزی که می آورد در جوشم | ببزمت شمع من این بیخودی عمدا نمیکردم

شدم دیوانه از رشک رقیبان کاش یا این تن
ندیدم ترا و خویش را رسوا نمی کردم

ز خلق شهر اگر از مردمی می یافتم بوی
پی آهو چو مجنون روی در صحرا نمی کردم

بجان در مانم از سودای عشقت وه چه خوش بودی
که میمردم من اول پیش و این سودا نمیکردم

فغانی شب چنان سرگرم شمع روی او بودم
که گر میسوخت سر تا پای من پروا نمیکردم

وله

خرد دیوانه هم در خواب دوشین کاش می مردم
که روز از تیره شب اینهمه خجلت نمی بردم

زبان خود بدندان میگزم هر دم من ناکس
که از بهر چه در مستی لبت را نام می بردم

کشم صد انفعال از خویش میرم از پریشانی
چو یاد آرم که در مستی سگ آن کوی آزردم

بمستی دوش رنجانیدم از خود خاطر یاران
چه کردم کاش خون میخوردم و این می نمی خوردم

فغانی یار چون میشد ملول از ها و هوی من
چرا اول باه و ناله جان بر لب نیاوردم

وله

هر دم اندیشهٔ آن شوخ ستمکاره کنم
صورت او بخیال آرم و نظاره کنم

بسکه خون جگرم میشود از دیده روان
زهره ام نیست که یاد دل آواره کنم

دلم از رشک رقیبان تو صد چاک شود
گر نه آهی کشم و پیرهنی پاره کنم

تا کی از بهر دوای دل صد پاره خویش
سر بزانو نهم و بیهده صد چاره کنم

عزم باغ و گل و نرگس اگرم دست دهد
گریه بر خون دل و زردی رخساره کنم

خون شود همچو فغانی دلم آندم که بخود
یاد از بیمددی آن بت خونخواره کنم

وله

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم
بهر طرف که نهم دیده رو بروی تو دارم

ز خوبان دگرانم چه سود چون من حیران
نظر بصورت ایشان و دل بسوی تو دارم

درون سوخته و آه گرم و چهره شمعی
نشانهاست که از داغ آرزوی تو دارم

کسان ببزم طرب در ترنم و من مجنون
گرفته کنجی و با خویش گفت و گوی تو دارم

صبا ز بزم تو برگ گلی که سوی من آرد
درون پیرهنش تا ابد ببوی تو دارم

ز گرد هستی موهوم شسته آینهٔ دل
چو آب دیدهٔ خود رو بخاک کوی تو دارم

شب شراب اگرم نیست ره ببزم تو این بس
که گوش دل چو فغانی بهای و هوی تو دارم

وله

ما سر بآب خنجر قصاب شسته ایم
دست از مراد خویش بصد آب شسته ایم

پهلو نهاده بر دم شمشیر آبدار
وز خود دل غبار بسیلاب شسته ایم

ز اشک لعل خاک در لبت تشنه سوده ایم ... دست دو نان ز نقل و می ناب شسته ایم
کشتی شکسته وار پریشان بهر کنار ... دست تهی ز جمله اسباب شسته ایم
خونین قبای خویش با تش فکنده ایم ... کتان خویش با شب مهتاب شسته ایم
شبها ز دامن خاک در پاک دامنی ... تن را به آب دیدهٔ بیخواب شسته ایم
ترسیم که آفتی رسد آن کهنه دلق را ... گز بهر سجده بردن محراب شسته ایم
گفتار هیچ دانهٔ ما گریه آورد ... دفتر به آب دیده ازین باب شسته ایم
آزاد برده ایم فغانی ز غم جهان ... زنگار دل بصحبت احباب شسته ایم

وله

مرا که دل بگذارد که بی تو آب خورم ... مراد نیست که در وقت گل شراب خورم
بطالعی که ندارم چه آرزو دست را ... که روز وصل می از جام آفتاب خورم
باین هوس که تو داری هوای صحبت من ... بسی نشینم و خون دل کباب خورم
من از نظاره فواب و دهد رقیب شراب ... چه بی محل دهد این باده خون ناب خورم
ز دست غیر فغانی چه آخورم آبی ... که تا در او بگویم هزار تاب خورم

چو دشمنم ز آن آفت باده چون کشم ... گاهی ز آن عذار و لب بی گناه چون کشم
جائی که در زیارت حاجت تمام سوخت ... پیش تو ای مراد جنید آه چون کشم
من عاشقم که باده مرا عیش خوش دوام ... می با پریرخان ملک زاده چون کشم
من در خور ملامت و در دم تو باده نوش ... جامی که بهر فرزند آماده چون کشم
نخل مرا نه از گل مقصود بسته اند ... بوی مراد از آن گل آزاده چون کشم
بر کاکلت صبا نرسید بلکه شانه هم ... دل را از آن کلاله گشاده چون کشم
مردان بپای رخش تو معراج عاقبت ... دست از عنان توسن افتاده چون کشم
اکنون که گردنم چو فغانی به بندهٔ تست ... بار سبو و منت سجاده چون کشم

وله

رفتیم و کرده هستی از کوی یار بردیم ... داغ دل بلا جو زین لاله زار بردیم
بزم وصال وعده با داغ هجر رفتیم ... از گلشنی چنین خوش این یادگار بردیم
گسترده دام همت بر وعده تماشای ... در شاهراه امید بس انتظار بردیم
قصر وصال هر روز بر ما بلند تر شد ... جز آنکه نقش شیرین اینجا بکار بردیم
از بهر نیم وعده وز یاد یک نظاره ... بس تهمت و ملامت زین روزگار بردیم

شمع مراد یکشب روشن نگشت ما را / چندانکه نذر و نیت در هر مزار بردیم
دیدیم خویشتن را چون داغ لاله در خون / هر دم که در فراق تو نام بهار بردیم
با آستین پر گل رفتیم تا در دوست / زانجا بدرد و حسرت دامان خار بردیم
بیگانه نغمه بر سم زدیم و او را / دست و گلوی بسته تا پای دار بردیم

ولـه

رفتیم و هرچه بود بعالم گذاشتیم / دنیا و محنتش همه باهم گذاشتیم
قطع نظر ز حاصل ده روزه جهان / این منزل خراب بسیلم گذاشتیم
امروز ما نه چون بخند شگفته وفا / دست شمار ازین درم کم گذاشتیم
گل رنگ ما نداشت که گشتیم از برش / می بی تو خوش نبود و بماتم گذاشتیم
در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاک / موی سیاه را که بماتم گذاشتیم
ما و دل شکسته و چندین هزار داغ / جام صفا در انجمن جم گذاشتیم
رفتیم چون فغانی ازین انجمن غمین / عیش جهان بمردم بیغم گذاشتیم

ولـه

چه خواهد شد مرا امشب بدل دردی عجب دارم / سرشک لاله گون و چهره زردی عجب دارم
سر من در گرو با پای هجران مهره عقلم / ازین منصوبه مشکل جدا بیرم فردی عجب دارم
یکی بگشای هجران نامه در دست دیگر / که در وصف قدت بر صفحه تن نردی عجب دارم
ز گشت باغ می آیی بجای گل من کلاه زن / که از آن دامن نازک بدل گردی عجب دارم
بران لب یاد دارم خواهم که خوانم نسخه دردی / فغانی تا چه در گیرد دمم سردی عجب دارم

ولـه

ز خون خوردن نیاسودم شب آنجا که من بودم / هلاک خویش دیدم در تماشایی که من بودم
فراغی دارم از هر ناله خود کاتش مرگ من / رسیدی هم در آن آشوب و غوغایی که من بودم
چو من از هوش رفته وه که باشد این نهال یار / بگریه رو نهاده در ته پایی که من بودم
گلی هرگز نچیدم زین همه نخل امید اینجا / زهی بیهوده کاری باد پیمایی که من بودم
زبانم ناامیدی بست ورنه که ز یاد او / دمی غافل نشدی زین کوی شیدایی که
جگر خونم بتهرا از طعن خلق این بس سزای آن / که بیرون نچیدم از خاری بصحرایی که من بودم
مزن طعن جنونم ای زبان عشق نادیده / چه عقل و دل رود پس هم بسودایی که من
زهر کم روز هجران هر بلایی مژده دارد / رسیدم ای فغانی در تماشایی که من بودم

زبانه که کاشش باد آینه تا مهربان بهوشم   که رشک همدمان او شود یکدم فراموشم
زرشک غیر سوزم تا کشم یکجرعه با آن گل   چه می خون جگر صد باره بر زمین که مینوشم
رقیب خام دل کی تاب صحبت آورد امشب   چنین کز گرمی خوبهای آن میخواره در جوشم
بگوشش گشت قدر سرکشی ای پیش یار افزون   من مسکین زبونتر میشوم چندانکه میکوشم
بسعی بخت و رنج من چکار دل شود حاصل   که بخت خفته در خوابست و من حیران و مدهوشم
چو بگشاید قبا تا دیده را یکدم دهد آبی   هم از اول نظر بیهوش سازد ذوق آغوشم
زهی صحبت فغانی خواب گویم یا خیالست این   که هر سو مست نازی مینهد سر بر سر دوشم

وله

رفتم زکوی تو چو مقامی نداشتم   دل بر گرفتم از تو چو کامی نداشتم
یکباره از جفای تو برداشتم امید   جان از تو التفات تمامی نداشتم
بر دل کدام روز که از همدمان تو   دردی زناخوشی پیامی نداشتم
روزی بکوی تو نگذشتم که در کمین   آه کسی زگوشه بامی نداشتم
عمرم گذشت در غم و آه و بکام دل   در گوشه به پیش تو جامی نداشتم
فریاد از آن زمان که رسیدی تو سرگران   از هیچ روی مجال سلامی نداشتم
روزی نشد که همچو فغانی ز جور بخت   فریاد صبح و گریه شامی نداشتم

وله

آه کز دست تو شبها باده خون دانسته ام   خورده ام خون و شراب لاله گون دانسته ام
سوزدم هر کس بطعنی این سزای آنکه من   دیده ام شور اسیران و جنون دانسته ام
خواهدم امروز از هر روز نیکوتر گذشت   زانکه من نظاره رویت شگون دانسته ام
خاطرت هر دم بجایی میکشد بی اختیار   در سرت ای گل هوایی هست چون دانسته ام
سوزدم هر بیوفا بهر نگاهی هر زمان   ای فغانی قدر آن گل چون کنون دانسته ام

وله

زغم جان میدهم چون دلربای خود نمی بینم   چه درد است این که جز مردن دوای خود نمی بینم
سزد گر سر نهم بر دست و از عالم روم بیرون   که در کویت من سرگشته جای خود نمی بینم
من حیران بکوی آن پری دارم تمنایی   که هرگز جانب محنت سرای خود نمی بینم
بسودای تو گشتم آنچنان بیگانه از مردم   که یک کس را همه شهر آشنای خود نمی بینم
کدامین باد یارب از گلستان تو ره دارد   که برگ یاسمینت بر هوای خود نمی بینم
نشان غنچه این گلستان از دیگری پرسید   که جز خار و خسی در دست و پای خود نمی بینم

بزاری چون فغانی نیز هم دست دعا برآرم — که خیری از عیار ناروای خود نمی بینم

ولـه

دلم میانه خون جام لاله گون چکنم — شراب در کف و سوز تو اندرون چکنم

با آتش جگری چون نیروی از دل — بهرزه داغ دل خویشتن فزون چکنم

توانم آنکه ترا مهربان خود سازم — ولی بکج روی بخت واژگون چکنم

دلم بگوشه دیوانگی قرار گرفت — دگر بدفع پریشانیش فسون چکنم

خیال بود که آیم برون ز ظلمت هجر — نگشت شمع جمال تو رهنمون چکنم

مرا که گوش پر آواز مرغ نامه برست — نوای بربط و آهنگ ارغنون چکنم

مگو که ناله مکن ای فغانی از غم یار — زیاده می شودم آتش درون چکنم

ولـه

بتو شامی که چراغ طرب افروخته ام — یاد از شمع رخت کرده ام و سوخته ام

چاک خواهد شدن آخر دل من همچو انار — زین همه قطره خون کز غمت اندوخته ام

نتواند نفسی بود دلم بی غم عشق — چه توان کرد چنین هم خودش آموخته ام

نه ز خواب است دمی گر گشایم دیده — با رخ خوب تو از غیر نظر دوخته ام

در تب هجر بکش آه فغانی پی هم — که من دلشده در آتش خود سوخته ام

دل گشت خون و داد بگریه سزای چشم — چشم بلای دل شد و دل شد بلای چشم

از چشم خویش با تو بجان آمدم بیا — چشم از سرم برون کن و بنشین بجای چشم

دیوانه گشت و باز نیامد بدست من — تا شد دل رمیده من آشنای چشم

همچون مراد دیده مرا از فراق تو — خاک سپیده نشسته بماتم سرای چشم

تا چشم باز کرد فغانی بروی تو — بیچاره کرد جان و دل خود فدای چشم

ولـه

ببوی صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم — نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

بگشت باغ رفت آن شاخ گل پا تا سر پیراهن — منش همچون نسیم از پا ببوی پیراهن رفتم

دلم ننشست جایی غیر خاک آستان تو — چو آب چشم خود چندانکه بر هر انجمن رفتم

تو ای گل بعد ازین با هر که خواهد دلت بنشین — که من چون لاله با داغ جفایت زین چمن رفتم

ولـه

دلا می باید صبری که آرد تاب دیدارش — فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

ایضا

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمیرسیم　　جایی رسیده که هم آنجا نمیرسیم
خارم که دور ماند ز شرف دستبوس گل　　گردم که بسالها بته پا نمیرسیم
بآیم بگشت و کسی خضر ره نشد　　جان دادم و بخوان مسیحا نمیرسیم
با هر که دم زدم جگرم پاره میکند　　هرگز بهمدمی من شیدا نمیرسیم
صد نخل آرزو ز دلم سر زند ولیک　　هرگز بمنتهای تمنا نمیرسیم
بهر تو داغ داغ غم و مرهمی نهی　　درد تو دارم و بمداوا نمیرسیم
چون فغانیم نفسی مانده است و بس　　دریاب اشکم که بفردا نمیرسیم

وله

امیدم این نبود کزین در خجل روم　　با داغ دل درآیم و با بار دل روم
عشقم چه سبک عیار برآورد پیش دوست　　دیگر در آتشی که هم منفعل روم
بگذار تا بخاک درش میرم ای رقیب　　هم از کعبه و باغ کجا زیر گل روم
مستم چنانکه در دهن تیغ آبدار　　با جان پر ارادت و خون بحل روم
عاشق نیم فغانی اگر بهر روی خوب　　تبریز دیده جانب چین و چگل روم

چندانکه رفته ام بچمن گل ندیده ام　　فیض بهار و منفعت مل ندیده ام
زان عاشقان نیم که بدانم وفای گل　　من غیر نامرادی بلبل ندیده ام
چندانکه سوختم نگهی سوی من نکرد　　ترکی بدین غرور و تجمل ندیده ام
بسیار کرده ام بسوی نازکان نگاه　　زینسان میان و حلقه کاکل ندیده ام
بردی دلم ز دست و نگفتی مرا چه شد　　هرگز چنین فریب و تغافل ندیده ام
تا چند بگسلی و نه پیوندی این چه خوست　　یک عادت ترا بتسلسل ندیده ام
از حد مبر بهانه که این یکزمان وصل　　بد وعده دروغ و تعلل ندیده ام
گستاخ چون کنم دل خود کامران ز تو　　در دل چو صبر و از تو تحمل ندیده ام
مگذر که نماند فغانی بیار جان　　عاشق بدین خیال و تامل ندیده ام

وله

مبین که تاب نگاه تو آفتاب ندارم　　مناز و خنده پنهان مکن که تاب ندارم
هنوز در خفقانم ز گریهای شبانه　　مگر زبان که وجود چنین شراب ندارم
بمانده دانشم من در جواب یک سخن تو　　اگر بهر چه سخن میکنی جواب ندارم
قلم بحرف سلامت کشیده ام هم مجنون　　چنانکه گر بزنند آتشم عذاب ندارم

بزم لاله رخان گشته چون سپند بر آتش | چو باغ و راغ که پروای مشکناب ندارم
ز گلشنم مبر ای دل که داشتی بچراغم | برو که غیر هوس گشت ماهتاب ندارم
زمان زمان ز خیالت در آتشم همه شب | ز خوابهای پریشان گر اضطراب ندارم
زیاد روی تو هر شب نداشتم خبر از هیچ | تویی برابرم امشب که هیچ خواب ندارم
گذشت گریه ام از حد چنین مسوز فغانی | که آب در جگر از دود این کباب ندارم

ولـه

ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم | از دست تست این شراب دگر نوش چون کنم
دور از غمت ز یاد برم زحمت خمار | این بزم چون بهشت فراموش چون کنم
صد ره سرم بخواب عدم دادی ای نهان | سوزم که با تو دست در آغوش چون کنم
گویند آه میکشی و جامه میدری | با این سهی قدان قباپوش چون کنم
داغم که هست یار هم آغوش خیال خام | این آرزو نه ایستد از جوش چون کنم
دل گوید این فسانه مرا اختیار نیست | خود را ز گفت و گوی تو خاموش چون کنم
دشنام میدهی که مجو وصل و صبر کن | تلخست ترک من سخنت گوش چون کنم
تاب دلم نماند فغانی و آن حریف | کاکل نمی کشد ز سر دوش چون کنم

بس بی نوا ز ساقی خود دور مانده ام | از هر شراب رفته و مخمور مانده ام
هم آب رفته از دل و هم تاب از نظر | دور از چراغ میکده بی نور مانده ام
نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر | یکیک ز دست داده و مهجور مانده ام
در هیچ خرقه نیست ز من ناسزاتری | اینهم عنایتیست که مستور مانده ام
خلقی بتنگ از من و من از حیات خویش | شرمنده در میانه جمهور مانده ام
چشمم بروی شاهد و دل مایل جفا | موقوف یک اشارت منظور مانده ام
هر سو تفرجیست درین بزم چون بهشت | تنها نه در مشاهده حور مانده ام
صد مرده زنده کرد فغانی طبیب شهر | غیر از دعای کیست که رنجور مانده ام

ولـه

بحالی بس عجب شب زان جوان سرخوش افتادم | شد او با صد چراغ از پیش و من در آتش افتادم
بحال مرگ بودم صبحدم چون خاستم از جا | براهش یکشب دیگر بپای رخش سرکش افتادم
دلی میباید و صبری که آرد تاب جولانش | گرفتم من که رفتم زیر پای ابرش افتادم
بهر نوعی که خواهی شیوه دست و کمان بنما | که من خود بسمل از شکل میان ترکش افتادم
کبابم کرد و میسوزم هنوز از صحبت گرمش | من وحشی کجا در دام این آتش وش افتادم

خرابم ساخت دوش آن باده لب از خنده پنهان | همه شب سرگران آن شراب پخش افتادم
فغان زان شب که بیرون رفت از بزم آن غنچه خندان | ندانم چه شد آخر کز ینسان ناخوش افتادم

ولـه

ما باده در انجمن ناهید خورده‌ایم | آب از کنار چشمه خورشید خورده‌ایم
شاها به مجلسی طلب و ساقیی که ما | می در شرابخانه جمشید خورده‌ایم
در مجلس حبیب ز دست مسیح و خضر | آب بقا و نعمت جاوید خورده‌ایم
مستیم از آن شراب که با محرمان باغ | در سایه درخت گل و بید خورده‌ایم
دل بسته‌ایم همچو فغانی ز لطف یار | از شاخ عمر میوه با امید خورده‌ایم

ولـه

تا بکی در کنج خلوت گرد بی‌حاصل خوریم | خیز تا این بحث‌ها در سایه سروی بریم
صحبت زاهد چو شست ما گلستان دلکشست | چند در یک خانه بنشینیم و در هم بنگریم
در حقیقت رند و عابد هر دو نزدیک همند | مشکلست اینجا تفاوت بلکه از یک جوهریم
درد دل اینجاست کانساعت که محرم‌تر شدیم | تا نگه کردیم پنداری که بیرون دریم
عارفی باید که سر عشق دریابد تمام | فهم ما دورست از معنی که رند ابتریم

ذره بر افلاک رفت و ما بخاک افتاده خوار | با چنین مهر و وفا از ذره هم ناقص‌تریم
مجلس عشقست کو تیغ فغانی درد عشق | این حرارت جای دیگر بر که ما منفی‌تریم

ولـه

قدح بیار که من خانه سوز و دیرپرستم | ز جام و جرعه چه خیزد سبو قرابه شکستم
گهی بکنج خرابات مستی و گاه طعنه توبه | نرسته‌ام ز زبانها بهر طریق که جستم
بمجلسی که رسیدم سپند بودم و آتش | کدام روز به بزمی برسم عیش نشستم
هزار خار کشیدم ز دیده بر سر هر کوی | که هیچکس ز ترحم گلی نداد بدستم
نه در طریقه مستی نه آفتاب پرستی | بهیچ مرتبه پیدا نشد ستاره پستم
دراز بسته هر زبان دراز و لیکن | من آن سگم که بشمشیر از قلاده برستم
هزار جام جم اینجا بجرعه ایست فغانی | چنین که بود اگر دم این ترانه بپستم

ولـه

سحر بمیکده گریان و دردناک شدم | براه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم
چراغ توبه مرا شمع روی سیاه تو بود | که ز دخمه منم آتش چنانکه پاک شدم
ز راه دختر رز بر کنار نشستم چندان | که پایمال حوادث چو برگ تاک شدم

زدلق زهد فروشان نیافتم چیزی | بتار و دامن رندان بسینه چاک شدم
زبسکه همچو فغانها کشیده ام دم گرم | اثر نماند ز من سوختم هلاک شدم

فی حروف النون

روز از روز زبونتر کند م گردون ببین | بخت فیروز نگر طالع روز افزون ببین
در رهم نیشتری خاست ز هر قطرهٔ اشک | اثر دیدهٔ گریان و دل پرخون ببین
ای که از لیلیم گشته نشان مطلبی | قدمی پیش نه و بادیهٔ مجنون ببین
هر کجا سبز خطی هست تماشا آنجاست | نقش چین دل ز نباید قلم چون ببین
آب حیوان نبرد زنگ ز آیینهٔ دل | نوش کن بادهٔ رنگین و رخ گلگون ببین
دست کوته منگر نکته سنجیده شنو | جامه پاره چه بینی سخن موزون ببین
خیز و همراه فغان بدر میکده آی | تشنهٔ چند جگر سوخته در جیحون ببین

و له

بوی درد از گلشن افلاک می آید برون | لاله دلسوز و گل آتشناک می آید برون
من بامید گهر این قطره می بارم ز چشم | کوری چشمم همان خاشاک می آید برون
کشتهٔ تیغ محبت را بجای برگ سبز | نشتر الماس نخل از خاک می آید برون

چه خوبان فتنه جو باشند یا سلطان حسن | اینچنین عاشق کشی و بیباکی می آید برون
کس نیارد خرقهٔ تقوی درست از دست عشق | یوسف از اینجا گریبان چاک می آید برون
روز صیدش آهو از دشت و کبوتر از حرم | بامید حلقهٔ فتراک می آید برون
گرچه از آلوده گی نقد فغان صرف شد | چون دلش با کیست از آتش پاک می آید برون

و له

لاله مشک آمیز و گل مشکین نفس خواهد شدن | بلبل از دیدن بستان هوس خواهد شدن
ناز بالا کن که در منت طفیل راه تست | آنقدر روحی که ما را دست رس خواهد شدن
اینقدر نازد سرافرازی که دارد نخل تو | میوه اش کی روزی دندان کس خواهد شدن
بر نمیداریم دست از دامنت گر خون شود | اینچنین شوق تو پنداری که بس خواهد شدن
گر چنین میخواره و اوباش خواهی زیستن | عاشق از خانه تاراج عسس خواهد شدن
باغ ما کس نشستی سوختم این گل دهد | هر کجا آتش حریف خار و خس خواهد شدن
گر بدل آب حیات آمد فغان از سوی تو | همچنان لب تشنه اما باز پس خواهد شدن

و له

چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن | بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

ز گرد راه خوبان میفشانم دامن تقوی | چه دانستم که خواهم روزی از تو تیلگردن
چه حاصل زین همه افسانه مهر و وفا یارب | چو نتوان در دل سنگین او یکذره جا کردن
اگر صد سال افتم چون گدایان بر سر راهش | همان دشنام خواهد داد و من خواهم دعا کردن
من و دردی و بی دردی و داغی بر سر داغی | که بیدردی بود در عشق تدبیر دوا کردن
بجای قطره گوهر در کنارم ریخت الحق | اگر ممکن شدی از گریه تغییر قضا کردن
فغانی کمترین بازیست در عشق نکورویان | جفا از بیوفایان دیدن و نام وفا کردن

ولـه

جمال و جاه داری هر چه خواهی میتوان کردن | بدین حسن و جوانی پادشاهی میتوان کردن
زمانی تا بهم دار و صفا آیینه رویت | بدین رو جلوه از مه تا بماهی میتوان کردن
چراغ حسنت از نور الهی شد چنان روشن | کزان نظارهٔ صنع الهی میتوان کردن
بدین خط کز بیاض آفتاب آورده بیرون | کرشمه بر سفیدی و سیاهی میتوان کردن
کله کج کرده تا کی بگذری و سرکشی بر ما | خدا را با که چندین کج کلاهی میتوان کردن
درین محفل که هر ساغر بود طوفان صد توبه | کجا دعوی زهد و بیگناهی میتوان کردن
تمنا گر چه آفت روی زردی بار می آرد | براه لاله رویان چهره کاهی میتوان کردن

فغانی گر غباری در دلت هست از پریرویان | بیک جام لبالب عذرخواهی میتوان کردن

ولـه

هر دم از بزم طرب آن خوش نوا آید برون | چون مرا بیند رود از ناز و باز آید برون
چون برون آید بقصد کشتن آن سرو ناز | جان باستقبال و با صد نیاز آید برون
خوش دلم از سنگ بیدادش که لطف و رحمتست | هر چه از چنگ بتان عشوه ساز آید برون
بگذر ای سیل از سر آن کوی تابوت مرا | تا بتقریب نماز آن سرو ناز آید برون
عمر کو تا هست در راه وادی هجران دراز | جان کجا زین وادی دور و دراز آید برون
نیک بشنو گر بسی از دهان داری خبر | ناله کان از دهان اهل راز آید برون
از دل گرم فغانی بی تو ای چشم و چراغ | تا دمی با قیمت آه جانگداز آید برون

ولـه

ای چراغ دل برو در بزم رندان جا مکن | گر همه چشم خست آنجا دمی ماوا مکن
مردم چشمی مشو از دیده غایب چون پری | از خیال خود مرا دیوانه و شیدا مکن
روی خود بر دامنت سودم خطای غیر پوش | گر بدی کردم بروی از دو من پیدا مکن
واقفم از دستم تکمش امروز و از فردا بترس | داد مظلومی بده امروز و زر فردا مکن

عالمی را چون کویت مشغول ناز خود مشو
بشنو از من خویش را یکباره بی پروا مکن

من چنگ کوییت برافشان برابر با رقیب
در میان دو سپاهم پیش ازین سودا مکن

عشق می بازی فغانی با بلای دل بساز
یا هوای وصل خوبان سهی بالا مکن

ولہ

ای زجان شیرین‌تر آغاز ترش رویی مکن
با چنان روی نکو بنیاد بدخویی مکن

ما به آب دیده و خون دلت می پروریم
سرکش ای شاخ گل از ما و خودرویی مکن

چون نمی جویی دلم را کز جفا آزرده‌ای
سرو قد جای دگر اظهار دلجویی مکن

بارها گفتی دلت را از جدایی خون کنم
جان فدای این را مگو باری چو میگویی مکن

یارب از روی نکو هرگز نه بیند روز نیک
آنکه میگوید که با عشاق نیکویی مکن

در نگیرد فغانی با سیه چشمان فسون
پیش این شوخان شهرآشوب جادویی مکن

ولہ

رخ برفروز از می و گلگشت باغ کن
هر دل که سوز عشق در او نیست داغ کن

اکنون که خاست نغمهٔ بلبل ز شاخ گل
در جام لاله گون می چون خون زاغ کن

از جام لاله مستم و از بوی گل خراب
باور نمیکنی بخرام گشت باغ کن

ناصح که سنگ میفکنی بر سبوی ما
بستان پیاله و علاج دماغ کن

دود چراغ مدرسه تا چند ای فقیه
جامی بنوش و چهره چو نور چراغ کن

آن گوهر نفیس که از دیده غایبست
شاید که در کنار تو آید سراغ کن

تا در چمن گلیست فغانی برون مرو
چون گل نماند روی بکنج فراغ کن

ولہ

شبی ای شمع مه رویان گذر بر منزل من کن
بچشم مرحمت یکره نگاهی بر دل من کن

شدم بسمل ز شوق لعل جانبخش تو بسم الله
مسیح من دمی در کار جان بسمل من کن

بمحراب دو ابرویت دعای من همین باشد
که یارب یک شب آن مه را چراغ محفل من کن

بکار مشکل عشق از جهان یکبار پس بستم
خدا را چاره‌ای از کار و بار مشکل من کن

بهر کامی که مانم در رهت صد کام پیش آیی
بیا نظاره‌ای اقبال و بخت مقبل من کن

ز آب باده چون خاک وجودم گل شود یارب
فروغ عشق آن گل همره آب و گل من کن

ز تابوت فغانی میرود فریاد برگردون
بیا ای پیر و میلی بر صدای محمل من کن

ولہ

منم و دو چشم روشن برخ تو باز کردن
ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن

ندیمی بیتپسی خود زنان بنیت قصه کوته / بخیال کعبه تا که ره خود دراز کردن
جو تو صبح و شام خوانی بحریم وصل ما را / چه ضرورتست زین در سپیدها که کردن
تو کلی و ما ز بویت جو نسیم صبحگاهی / بچه رو توانم ای کل ز تو احتراز کردن
قدمی بدیده ام نه که بود نشان دولت / بر نیازمندان کذری بناز کردن
چه غنایست یارب ز پی هزار غمزه / کری ز طاق ابرو بکرشمه باز کردن
چو ز رحال لعلت منم و دلی پر آتش / نفسی بزد و روبی زدن و کداز کردن
بنعیم هر دو عالم نکند بدل فغانی / نظری بناز نینی ز سر نیاز کردن

وله

بتهز سپید قدح ساقیا شراب رسان / اگر دریغ منی آب را بآب رسان
بحق جام جم و آب خضر ای ساقی / که جرعهٔ بمن تشنهٔ خراب رسان
چه حاجتست بشمع و چراغ جون می هست / برون خرام و صراحی بماهتاب رسان
چو ذرهٔ انهمه راین جاکدان دون برخیز / کلاه کوشهٔ عزت با فتاب رسان
ثواب کعبه نبخشند بمشقت راه / بیا و دست بدین حلقهٔ رکاب رسان
جناب پیر مغان قبلهٔ قبول دعاست / رخ نیاز فغانی بدان جناب رسان

شکفت لاله تو هم عطر در شراب فشان / بجام ریز می لعل و کل در آب فشان
نسیم کو ورق کل بر اهل مجلس ریز / تو کرد دامن خود بر من خراب فشان
ببزم وصل جو روشن کنی چراغ صبوح / بخند چون کل و دامن بر آفتاب فشان
ترا که دولت بیدار داد جام مراد / بنوش و جرعه بالوده کان خواب فشان
دهن بشوی و ظرز و بر استخوانم ریز / سخن بکوی و نمک بر دل کباب فشان
بشوی غالیه و مشک تر بر آتش ریز / بخواه ایاغ و بر برک کل کلاب فشان
مکدرست فغانی سفینهٔ دل تو / بی غبار کدورتها زین کتاب فشان

وله

شود صد سوز پنهان هر دم از داغ دلم روشن / که داغ دل بود آئینهٔ کیتی نمای من
روم از دست و جون مجنون نهم سر در بیابانها / اکر نه غیرت عشق تو هر دم کیرد دامن
هوای آن کلم سوی کلستان میکشد ورنه / من دیوانه را یکسان نماید کلشن و کلخن
نهالی کز سرشک آتشینم پرورش یابد / بر آرد آفتاب آتش چون درخت وادی ایمن

فغانی از کجا و جرعهٔ وصلت همینش بس / که در هجرت خورد خونابه تا جانش بود در تن

ساقیا زان آتشیم نظر در ایاغ کن   یعنی بیار مرهمم و درمان داغ کن

کشتی روانه ساز که باد مراد خاست   آخر دلیل شد طلب شب چراغ کن

آن گوهر نفیس که از دیده غایبست   شاید که در کنار تو باشد سراغ کن

ای آنکه سنگ می فکنی بر سبوی ما   بستان پیاله و علاج دماغ کن

از جام لاله مستم و از بوی گل خراب   باور نمیکنی سخنم گشت باغ کن

مردم در انتظار و همای نشد شکار   ای جغد استخوان مرا پیش زاغ کن

در بزم عیش هست فغانی و گر قرار   می زور کرد و روی بکنج فراغ کن

ولـه

به من چند یار ارجمندان میتوان بودن   دمی هم بر مراد دردمندان میتوان بودن

بروی بلبل ار بشکفد گل یکچند کاری   چه شد باری باین دیوانه خندان میتوان بودن

شرابی گر بمن بخشی بگفت تلخ خرسندم   نه هر وقتی حریف آب دندان میتوان بودن

ز محبوبان سیم اندام خوب آید زبان نرمی   وگرنه خود بدل سختی چو سندان میتوان بودن

پسند خاطر خوبان نگشتم گرچه جان دادم   عجب گر با چنین شکل پسندان میتوان بودن

چه جای ترک عقل و هوش اگر اینست فغانی   فدای راه این بالابلندان میتوان بودن

مصاحب هستی بگذر فغانی از می و مجلس   برون ور طفیل تیغ بندان میتوان بودن

ولـه

تا کی شود نقاب رخ بت لباس هم   آتش زنید بهر خدا در پلاس هم

این غیرتم بکشت که چرا با چنین جمال   شکری نگوید از تو دل ناسپاس هم

با آنکه یکزمان ز مقابل نمیروی   گر دیده سوز دیده حق ناشناس هم

نتوان رخ تو دید و نه بویت توان شنید   دیگر برای چیست ندانم حواس هم

صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان   می آید از پی تو دل بی هراس هم

خونابه تا بکی خورم ای عشق بی زوال   هر چنبر شدم تو نگهدار پاس هم

هر لحظه مستی دگرم میرسد ز عشق   این باده کم مباد فغانی ز طاس هم

ولـه

می گفت و در نظرم پرفنی چنین   میرم بدست ساده سیمین تنی چنین

هر لحظه بیش سوزم از آن حسن دلفروز   کم بوده در چراغ کسی روغنی چنین

او در پی شکار و من از پا فتاده مست   مردن مراست در غم صید افکنی چنین

از بوستان دهر نچیدم گل مراد   بی برگ و نوا برون شدم از گلشنی چنین

عاشق از چاک پیرهنش مرده زنده شد / یوسف نداشت نکهت پیراهنی چنین

در عاشقی بسوز فغانی سپر مدار / عمری بدان شتاب و ز پا فرو نشا چنین

ولـه

جانا کسی چو تو ز پی بد گفتن اینچنین / تا کی خطای ما نپذیرفتن اینچنین

صد رخنه کرد در دل ما تیغ گفتنت / چابک نشد کسی بگهر سفتن اینچنین

تا چند صلح و جنگ چه داری بجان ما / خندیدن آنچنان و برآشفتن اینچنین

مگذار در دلم گره ای گل چو آمدی / از چیست شرم کردن و نشکفتن اینچنین

گاهی غباری از دل ما کم کن ای سپهر / کین خانه شد خراب ز نارفتن اینچنین

بسیار هم مثال فغانی چه کافریست / با یار می کشیدن و بنهفتن اینچنین

ولـه

فصل خزان گذشت و رخ زرد هم همان / بلبل ز ناله ماند و دم سرد هم همان

رنگ از رخ چمن شد و برگ از درخت ریخت / وین داغ کهنه بر دل پر درد هم همان

گشتم غبار و رفتم ازین خاکدان برون / باشد براه او اثر گرد هم همان

نتوان بصد چراغ دل از زمانه یافت / بر اوج دلبری مه شبگرد هم همان

نعش مرا و خویش فغانی نیافتم / ماندست با فلک لعب نرد هم همان

ولـه

ریخت شکوفه و مرا گریه برای او همان / غنچه شکفت و در دلم خار جفای او همان

هر طرف از چمن گلی خاست برای بلبلی / در دل خاک پر ز ما تخم وفای او همان

دل چو بحیله و فسون باز نیاید از جنون / قطع نظر ز بودنش هست دوای او همان

جان بلب رسیده را آینه گشت تیغ تو / بود بمنزل عدم راهنمای او همان

شد ز نظاره رخت هوش فغانی ای صنم / هست بطاق ابروت دست دعای او همان

ولـه

مرو ای همنشین بیرون نگه در آتشم کن / چراغ گلخن از داغ من دیوانه روشن کن

برون آ سرو قد امشب چراغ چشم من کرده / فضای کوی خود بر عاشقان وادی ایمن کن

دلا دارم مثال آینه ای طوطی قدسی / بیا چون صورت خود دیگر مان اینجا نشیمن کن

نخندم خار خاری در دل از نظاره گل / من دیوانه را با او که گفت آهنگ گلشن کن

تو باری ای که ره داری بگرد کعبه کویش / دعائی در حق کار من آلوده دامن کن

بشام غم مبدل گشت روز کوته عیشم / فغانی گر نمیدانی نگاهی سوی روزن کن

اگر یاد آورش یکدم که از دل غم برد بیرون   غمی آید که بازم بیخود از عالم برد بیرون
بود از مردنم دشوارتر دلسوزی همدم   چه باشد گر ز بالین من این ماتم برد بیرون
خوش آن سینه از خون گشته مار طپانم   خوشا پیوستگی کز دل غم مرهم برد بیرون
هم از نظاره آتش آفرین پیدای سوم کشته   کسی جان از بلای عشقبازی کم برد بیرون
چنان بی‌صبرم از رویش که گر تیغم زند بر سر   نخواهم کز بر خود مونسش یکدم برد بیرون
چنین قمری که دارد از فغان آن تبسم پیشه   عجب گر مجلسی گریه دل خرم برد بیرون

ولـه

بمن هر کس که روزی رام شد آخر رمید از من   که خود در دو بلای عاشقی چیزی ندید از من
ز بس خواری که امشب دور از او با خویشتن کردم   بمن هر کس که روزی داشت یاری دل برید از من
بغم گر کشته شد بر دیگران شمشیر و تیرستم   که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من
بخون دل نهال آرزو کند خویش پروردم   چو وقت آمد که زو یک گل بچینم سر کشید از من
نخواری مردم و یکره نگفت آن لاله خودرو   که برد این بینوا صد حسرت و برگی نچید از من
بود هر پاره‌ام از سرزنشهایت دشمن جانی   که از عشق و جنون بر هر یکی دردی رسید از من
ملولم چون فغانی زود راز و از طعن بدگویان   اجل کوتا کند کوتاه این گفت و شنید از من

کدام بهار رفت چه گلگون وشست این   خون است میکند و میرود آیا چه چیست این
بر دیده‌ها مشطران کرم مکن رخش   آهسته دوای ترک نه زود آمدست این
هر صبح فروزانتری از آه اسیران   برخور که هنوز از دل ما یک نفسست این
نالان دل فرنغمه‌ای داود نداند   آزاد کنیدش که نه مرغ قفسست این
بر جام مراد دگران چشم چه داری   همت طلب ای دل همه را دسترسست این
هر مرغ گلی دید درین باغ و بهاری   مائیم و فغان کز دگران بازپس است این
در خرمن خود بهر گلی در زدی آتش   میسوز چه تدبیر فغانی هوسست این

ولـه

بیا بشیر و بکنعانیان سلام رسان   ز بزم وصل به بیت الحزن پیام رسان
بآب دیده اختر شمار هر یا رب   که آفتاب مرا بر کنار بام رسان
غریب و بی پر و بال آمدم بوادی عشق   بحق کعبه که خضری بدین مقام رسان
درین جهان دو سه روزم بحال خویش گذار   ز صد هزار یکی ای فلک بکام رسان
کریم مجلس ما سلسبیل می بخشد   قدم درون نه و خود را بگید و جام رسان
روان روان بقدح ریز می که مخمورم   بکشت تشنه ما آب می مدام رسان

چه ننگ و نام فغانی درا بگو چه عشق … ز گریه پیل بنیاد ننگ و نام سان

وله

تا کی دل از هوا شنود بوی پیرهن … پیش آی کز قبا شنود بوی پیرهن
تنها درا بخلوت عاشق که همچو شمع … میرد که از صبا شنود بوی پیرهن
بگذار ای بهار جوانی زکات حسن … گین پیر مبتلا شنود بوی پیرهن
دامن کشان گذشتی و برخاست رستخیز … یوسف کجاست تا شنود بوی پیرهن
پیغام آشنا بدل آشنا رسان … بیگانه از کجا شنود بوی پیرهن
خوش آن دل و دماغ که از چند روزه راه … از غایت صفا شنود بوی پیرهن
در وادی فراق فغانی زعین قرب … از هر گل و گیا شنود بوی پیرهن

وله

نخل تو سرکش و دل خود کام فرهمان … ناز تو همچنان طمع خام فرهمان
در جنت وصال تا روز و شب یکیست … در روزگار هجر سیه شام فرهمان
هر قطره چشمه شد و سرچشمه آب خضر … از باده مراد تهی جام فرهمان
هر خوبرو چو شیره شکر با خواب خویش … بد بختی حریف می آشام فرهمان

همسایه را ز پهلوی فرخانه شد خواب … زیاد جغد بر طرف بام فرهمان
گردم بگرد دوست چو پروانه گرد شمع … واصل شوم بگر بود آرام فرهمان
فرخ خود را انفعال شدم در زمین فرو … خندان لبش بطعنه و دشنام فرهمان
مردم رسید خود همه در پایه همای … خالی بشاه راه پری دام فرهمان
بردم نشان خویش فغانی ز ننگ عیب … بر هر زبان رود و بیدی نام فرهمان

فی حرف الواو

هرگز نیافت برگ گلی عندلیب تو … ای غنچه شکفته فغان از رقیب تو
شرم و ادب ز غمزه و نازت بلا رسیت … وز تندی رقیب عتاب ادیب تو
تو شادمان حسن و غم از عشق داغ داغ … آتش قرین غم شد و گلشن نصیب تو
محبوب عالمی شده داغ بهر چیست … خود کیست ای حبیب محبان حبیب تو
شوقم یکی هزار شد از بوی دلکشت … بس داغ آرزو که کند تازه طیب تو
ای کار خلق شهر ز وصلت ارست و راست … تا کی شکسته حال بماند غریب تو

وله

می آید از علاج دلت بوی زندگی … دارد دم مسیح فغانی طبیب تو

وادی بتقیان چه یابی عجب از تو — بر زاری ما رحم نداری عجب از تو
مارا که بیک چشم زدن کار توان ساخت — پیش نظر خود نگذاری عجب از تو
می خوردن فاشت همه را داد بطوفان — تو شیفتهٔ خواب و خماری عجب از تو
الخنده غمان شده و باک بیکبار — آموخته با خون شکاری عجب از تو
از تربت ما مهر گیا رست و تو دلجوی — یکذره بدل مهر نداری عجب از تو
داغم که غمیان چه غیورند بخونم — دل بر طرف من نگماری عجب از تو
چون کشت تو شد خشک فغانی مخور اندوه — گریان چه هوا خواه بهاری عجب از تو

ولـه

ای ز سحر غمزه پنهان فتنهٔ ابروی تو — فتنه را در گوشه دارد نرگس جادوی تو
کرده ام از هستی موهوم خود پهلو تهی — تا جدا از خود نشینم یکزمان پهلوی تو
در هوایش بسکه شد بر باد جان بیدلان — بوی جان می آید ای گل از نسیم کوی تو
زنده میدارم شب هجران بیاد روز وصل — تا بر آید صبح و بینم آفتاب روی تو
چون بسر وقتم رسی ای شاخ گل و امن کشان — میرم و گیرم حیات از سر ز رنگ و بوی تو
بسکه پیچم از حسد شکنیست که در شبهای هجر — رشتهٔ جان مرا وصلیست با هر موی تو

بسکه دارد غیرت عشقت فغان از روز وصل — پوشد اول دیده را از خویش پس بیند سوی تو

ولـه

چشمم فر از نظارهٔ آن زلف مشکبو — چون نافه تربیت که خون میچکد از و
یکقطره خون سوختهٔ خال گلرخیست — هر غنچهٔ بنفشه که بینیم بطرف جو
خونابه که می کشم از تیغ عشق تو — چون آب زندگی بگلو میرود فرو
خواهم کل سفینهٔ دلرا ورق ورق — هر یک ورق بدست نگاری نوشته خو
تو شاه چت دفتر حسنی و معنیت — خلق جمیل و خوی خوش و صورت نکو
لب بسته فغانی و احباب مستمع — طوطی تویی درین شکرستان سخن بگو

ولـه

دارم دلی هوای نی خوبرو درو — یکقطره خون گرم و هزار آرزو درو
آیینه ایست دایره خط سبز تو — کز غایت صفا نتوان دید رو درو
نقاش حسن شکل میانت ز نازکی — پرداخت آنچنان که نگنجید مو درو
داغم زدی بمجمر عود دلم بناز — پیچیده است چون گل نورسته بو درو
بستم در دل از جهت آنکه جای تست — تا غیر رو نیاورد و از هیچ رو درو

در شمع آفتاب زند خنده هر که شب / هر دل که تافت پرتو روی نکو درو
بزمی که خفته اند حریفان بخواب خوش / خاموش شو فغان اگر نه که سوز درو

وله

ای مست ناز از دل ما بیخبر مشو / نا آزموده بنگر اهل نظر مشو
ساغر ز دست خود بکف بیخبران مده / در قصد جان عاشق خونین جگر مشو
در کار ما اگر نکنی نیم چشم کم / باری بروی غیر چو شهد و شکر مشو
باری مگوی که در کار عاشقان / گر زانکه به ازین نشوی زین بتر مشو
سرخوش چو در خرابه احباب آمدی / بنشین دمی و از سخن ما بدر مشو
شب زنده دار باش دلا مگذران بغم / گر عاشقی و نفیته خواب و خور مشو
بر روی گلرخان در دل باز کرده / بنشین بآب دیده فغانی و تر مشو

وله

عرق چکیده ز رویش بسان آفتاب فرو / چنانکه از ورق گل چکد گلاب فرو
خطت چو سنبل مشکین بود سحرخیزی / گرفته هر طرفش نور آفتاب فرو
برآمدی چو مه چارده بگوشه بام / ز انفعال رخت رفت آفتاب فرو

که نیاز اسیران بیاورد از ناز / بغمزه گوشه ابروی پر عتاب فرو
دمی که لذت تیغش بحلق ما نرسد / نمیرود بگلویم ز غصه آب فرو
کمال مرتبه شوق داشت پروانه / که تا نسوخت نیامد ز اضطراب فرو
فغانی از غم دوران دگر نیارد یاد / که سر ز شوق لبت برده در شراب فرو

وله

چشم میگونم که میگردد ز شوقت خون درو / جا ندارد جز خیال آن رخ گلگون درو
این چه رخسار دلفروزست هر سو جلوه گر / کز لطافت مانده حیران دیده گردون درو
چیست دانی چشمه میم دهانت در سخن / نقطه موهوم و چندین نکته موزون درو
محمل لیلی بصد زیب و صفا آراست حسن / لیکن از مستی نگنجد هستی مجنون درو
چیره دارم ز دل با آنکه صد جا داغ شد / داغ دیگر از کجا هر دم شود افزون درو
جا ندارد جان درون دل بیاری درد / هر نفس دردی دگر می آید از بیرون درو
در دلم با آنکه عمری گشته خود را چنان / دور میگیری که گویا گشته اکنون درو
غنچه سیراب از باران اشکم در چمن / چشمه آبیست غلطان لولو مکنون درو
گلشن کویت که بزم عیش و جای عشرتست / تا که باشد فغانی با دل محزون درو

خط مشکین چیست گرد عارض گلگون او
شاه بیت دفتر حسن و وفا مضمون او

سبزه تر چون بگرد آن لب میگون دمید
گو مشو غافل دل دیوانه از افسون او

در حضور غنچه ای بلبل زبان بسته دار
چون به آه و ناله نگشاید دل محزون او

سرو با آن زیب و رعنایی و ناز و سرکشی
کی تواند شد برابر با قد موزون او

کمترم از ذره در مهرش ولی چون آفتاب
در نظر دارم خیال حسن روزافزون او

درد ما از ناله عشاق می یابد شفا
کو برو مطرب که با آهنگ شد قانون او

طرفه مأواییست بزم عشرت لیلی ولی
شاد از او یکدم نگردد خاطر مجنون او

زان دو لب صد آرزو باید فغانی را بدل
گر به تیغ غمزه نگشاید دل پرخون او

وله

فارغم از باغ و ناز سوسن آزاد او
وز فریب باغبان و جلوهٔ شمشاد او

دل نخواهد سایهٔ سرو و لب آب روان
کم مباد از سر ما خنجر بیداد او

هر کرا تشریف رسوایی دهد سلطان عشق
هر دم آید صد بلا بهر مبارکباد او

سرخوش از جام طرب شیرین بجلوتگاه ناز
غم ندارد گر به تلخی جان دهد فرهاد او

به ز لعلت نیست یارا مرشدی روشن ضمیر
باد در گوش دل ما حلقهٔ ارشاد او

بلبل بستان عشق آمد فغانی زان دو رخ
کم مباد از گلشن دل ناله و فریاد او

وله

ای باد صبح از پی آن نور دیده رو
دنبال آن خجسته غزال رمیده رو

عشاق خسته منتظر یک نظاره‌اند
داغ کشان چو میگذری آرمیده رو

درد دل ز عاشق دلخسته گوش کن
از دردمند خویش دعایی شنیده رو

ما خویش را طفیل خرام تو کرده‌ایم
خواهی بسر بپا نه و خواهی بدیده رو

مگذر بناز و عشوه تغافل کنان ز ما
بر درد عاشقان پریشان رسیده رو

هوشم نماند با تو که گفتا این که صبحدم
سرخوش بروی برگ گل نودمیده رو

تنگست زاهدا در خلوت‌سرای انس
آنجا دل شکسته و قد خمیده رو

مستانه میروی بخرابات عاشقان
راهی پر آفت است فغانی جریده رو

نه بیند از حیا هرگز کسی دامان پاک او
نشان دامن پاکیست چشم شرمناک او

تنش از پیرهن پیدا و رخسارش در آیینه
همین باشد صفای عاشقان سینه چاک او

رقیب تیره پندارد که دارد پیش او قدری
نمیداند که آن بیچاره میخواهد هلاک او

دلم شکست نگار از ادای مشکلم تا سخنی گوید | که بر ندارد غباری از دلم تقریر پاک او
هلاک آن تنم تا کی دهد ساقی می تلخم | نه آب زندگانی میرود در جوی تاک او
رسید آن نازکی از گرد ره و فرشته روییش | گر از زهره است کانسو بنگرد از ترس و باک او
فغانی رخ متاب از آن کف پا کز بد خاک گشت | که از آب حیات دیگران کم نیست خاک او

ولـه

هرگز بکسی باز نشد چشم و لب تو | آه ای پسر از این همه شرم و ادب تو
ما خود ز ندامت سر انگشت گزیدیم | تا روزی دندان که باشد رطب تو
نزدیک رسیم از دو و از دور زنی تیر | دشوار بود قصه من در طلب تو
زنجیر شود پاره و از جای رود کوه | زینها که کشیدیم فغان از سبب تو
این سوز نه از گرمی خوی است فغانی | معلوم نکردیم که از چیست تب تو

ولـه

بتی کز غایت خوبی نزند با مهر و مه پهلو | بیکجا کی نهد با عاشقان دل سپیه پهلو
چو غنچه آنکه هر شب برگ گل در پیرهن دارد | چه غم دارد که من چون می‌نهم با خاک ره پهلو
بآزار دلم هر تار مو بر تن شود خاری | جدا از آن شاخ گل شب چون نهم بر خوابگه پهلو

تو ای نازک بدن از لاله و گل ساز جای خود | که چون من ز درد در خاک گلخن تیره پهلو
غمم از خنجر بیداد او پهلو تهی میکرد | کنون در خاک و خون دارد بجرم این گنه پهلو
ز پهلوی من مجنون چه آسایش بود دل را | که چندین هر زمان از سنگ طفلانم سپیه پهلو
دل صدپاره کندم چون فغانی از گل این باغ | نهادم بر گل محنت سرای خود چو گه پهلو

نیست یکدم که نه با ناله و فریادم از او | تا چه کردم که بدین روز بد افتادم از او
او که ز دیگر از جان عزیز است بمن | کی تواند که نیاید نفسی یادم از او
میشوم محو چو رو میدهدم گریه شوق | آه از این سیل که ویران شده بنیادم از او
نیست بر مرحمت و لطف کسم هیچ نظر | چشم دارم که رسد خنجر بیدادم از او
دیده بر هم زد و دامن بچراغم زد و رفت | رفت بر باد هوا منزل آبادم از او
در دلم از شکرستان تو شوریست مدام | این چه شیرینی شکلست که فرهادم از او
داشت بر آتشم آن شمع و نیامد بسرم | داغ داغست فغانی دل ناشادم از او

ولـه

زهی شمع فلک در خنده که از تو | همه پا و زبانان در چه از تو

اگر آیینه می‌ای چشم خویش	شود خضر و مسیحا کمره از تو
گدایان را ز خوان نعمت خویش	تو روزی میدهی شیئاً لله از تو
فروزان مهر رخسار تو آمد	رخ اقبال ما همچون مه از تو
چه بازیها که گردی با حریفان	تو از ما غافل و ما آگه از تو
زبان بستم از سوال بوسه عاشق	که دیگر نشنود حرف نه از تو
بردیم و بگوش ما نیامد	بجز حرف جفایی یکره از تو
سخن دانسته میگویی فغانی	زبان نکته گیران کوته از تو

ولـــه

منت که باز شد گرهی از جبین تو	وه خوش شنیدم از لب چون انگبین تو
از یک اشاره میکشی و زنده میکنی	صد آفرین بغمزه سحرآفرین تو
ای باغبان که نخل گلت برمراد باد	از دور چند غصه خورد خوشه چین تو
می‌کش بهر کرشمه که دانم ز راه خشم	شکر خدا که نیست کسی در کمین تو
با هر که دم زدی نخست زود درگرفت	آه ای شکرلب از نفس آتشین تو
شاهان نهاده پیش لبت مهر بر دهان	زین اسم اعظمی که بود در نگین تو

آهی زدی چنانکه فغانی هلاک شد	فریاد از دل تو و آه حزین تو

وله فی حروف الهاء

سیاه از دود دل دیده سرگشته ما به	که چشم کلفتی را سرمه هم از خاک گلخن به
چراغ و شمع گو در بزم عیش یار روشن باش	مرا تنها نشین را خانه از مهتاب روشن به
چو دارم صد شکاف از خارخار هجر او در دل	گریبانم چو گل هم چاک گشته تا بدامن به
مخوان در گلشن از پیرامن یارم که پیش شمع	بزاری سوختن پروانه را از گشت گلشن به
مبادا ناله و آه از دل ریش فغانی کم	درین محنت سرا چون بوی عیشی نیست شیون به

یارب از بستان حسنم سرو بالایی بده	تو به عشقم بدست ماه سیمایی بده
دست ما در حلقه فتراک سلطانی رسان	در قبول این مرادم قوت پایی بده
از کف خضری بحلق تشنه ام آبی رسان	این زمین خشک را یکباره احیایی بده
جلوه طاوس خواهد این دل پروانه وش	از شبستان وصالش مجلس آرایی بده
دیده شب زنده دارم تیره شد زین اختران	یارب از دریای عشقم در یکتایی بده
شکر این کز مجلس عیش تو رفتم تلخ کام	چون بمیرم بر سر خاک آیم حلوایی بده

ور ادای آنکه چو پیمانه پر شود شب — ساغر می از کفش چو تسابیح ابد ایشم ده

قادر او وقت شهادت در حضور شمع وصل — تو نفسانه از زبان کرم گویا لب بده

بچشم مرد نکو روز ما فزون شده — نظر در آینه اشکم ببین که چون شده

دگر بدیده چنانکه دل گمان دارد — که حاله از چهره‌ای تازه گل برون شده

شدن ببینک نگاه از هوش وه که چون شد حال — بمجلسی که بدین نازکی درون شده

چه رنگ و روست که دیگر ز دیدنش داغم — بخون کیست گزین گونه لاله گون شده

رسم ز دی بنجم الله این چه شیرخیست — که دلفریب‌تر از شکر فسون شده

چنان بگریه هم خنده میزند که مگر — نه ادعوانه ازین قطره‌های خون شده

ز غیرت که خانه بخود زدی آتش — چه میشود که همه آفت و جنون شده

ولـه

لیلی اگر سنگ جفا بر کاسه غافل زده — لیلی وشان سنگ ترا مجنون صفت بر دل زده

هر جا که با صد رنگ و بو آورده محمل ... — مسکین دل به راه و سرها در آن منزل زده

لیلی بصد حشمت روان مجنون بفریاد و فغان — دست تظلم هر زمان بر دامن محمل زده

از غمزه لعلت در سخن کرده هزار افسون دم — از هر فسون با خویشتن فال عجب مشکل زده

بیرون ما زین رنگ جفا چیست تو دارد شیوه‌ها — حالا بقدر دیدها نقشی بر آب و گل زده

هر جا که با تیر و کمان سپه کرده جولان کنان — دلها نثار آورده جان جا نهاده از بسمل زده

شد مطرب محمل نشین با لالن اشک آتشین — گویا مغنا نه فرین آهی در آن محفل زده

ولـه

خال بنفشه گون بر رخ عنبرین منه — بر برگ لاله نافه تاراجچین منه

مرغ خرد مقید دام بلا مساز — بر پای عقل سلسله عنبرین منه

بر سر چو بهر کشتن ما کج نهی کلاه — آن کاکل خمیده بطرف جبین منه

دامن کشان بگشت چمن چون کنی خرام — پای برهنه بر گل و بر یاسمین منه

روز نگار بر شکن زلف راه زن — داغ فریب بر دل آهوی چین منه

پیش رقیب چون سی از ره غمان بکش — پا از رکاب ناز بشیب زمین منه

اهل وفا بخاک رهت سر نهاده اند — ای مست ناز تیغ جفا بر زمین منه

طبعش گران مساز فغانی ز شرح غم — باری چنین بخاطر آن نازنین منه

چو از فسانه لبت شهد بر شکر بسته / هزار نکته شیرین چکد گر بسته
فغان که هندوی خالت بجلوه موزون / بخون مردمک دیده ام کمر بسته
بکار دهر فرو ام غنچه حسرت گشته گره / که قطره قطره ز خونابه جگر بسته
بدور خط مگس خال زان لب شیرین / نخاپت زانکه دل از مهر بر شکر بسته
ز جور جوهر لعل تو قطره های سرشک / دو رشته در صدف دیده ام گهر بسته
ز اشتیاق تو بر غیر بسته ام در دل / بیا که شهر دلم ملک تست در بسته
نهال قد تو در جلوه نازنین نخلیست / که دور کار ز آشوب و فتنه بر بسته
ز شرم غنچه لعلش دلا باه سحر / مجو گشاد که آن نکته ایست سر بسته
فروغ مهر جمال تو بزم حیران / بهر طرف که گذر میکنم گذر بسته
ز حسرت تو فغانی شب به راه خیال / نهاده دیده و بر صورتت نظر بسته

نخل قدت که از چمن جان بر آمده / شاخ گلی بصورت انسان بر آمده
از فرق تا قدم همه جانست آن نهال / گویا ز آب چشمه حیوان بر آمده
اکنون تو یا جمیل جهان گرچه پیش ازین / آوازه جمال ز کنعان بر آمده

بهر زمین که جلوه کنان رفته بناز / آه از نهاد کبک خرامان بر آمده
وز دیده چون بشمع رخت کرده ام نگاه / از دل هزار شعله پنهان بر آمده
مست از می شبانه مهر ز خواب باز / با آفتاب دست و گریبان بر آمده
در هر چمن که گفته فغانی سرود عشق / افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده

وله

گاهی عتاب و گاه ترحم نموده / گه از ترحم و گاه تبسم نموده
با اهل درد جور و جفا کرده بناز / مهر و وفا با اهل تنعم نموده
شب چون عرق نشسته بروی ز تاب می / صد بار خوشتر از مه و انجم نموده
جان داده ام ز غیرت و از غصه مرده ام / خندان چو با رقیب تکلم نموده
بیداد کم نمیکند آن ترک تند خو / ای دل اگر هزار تظلم نموده
هر جا که از پی تو فغانی کشیده آه / مستانه رفته و ترنم نموده

وله

زهی روی دلفروزت چراغ منظر دیده / خیال هندوی خالت مقیم کشور دیده
ندارد مجلس روحانیان بی عارضت نوری / درار مصر جان ای آفتاب خاور دیده

وگر محرم نباشد دیده و دل در حضور تو / فرو شوییم مجنون دل سواد است از دیده
چو در دل گنجد آن لعل آرزوی لعل میگون / لبالب سازم از خونابه حسرت ساغر
چو از پهلوی هر دو نوبتها دیده افتد دل / همان بهتر که بگشاییم بروی دل در دیده
برآید آیت رحمت بعالم زان خط مشکین / چو بهر دیدن رویت گشاییم دفتر دیده
چو چشم شمع رخسار ترا در دیده دل خواهم / که چون پروانه گردم هر نفس گرد سر دیده
گر دست غنچها از اشک گلگون خار در کارزا / همینت از نهال آرزومندی بر دیده
ز روی لطف اگر باد قدم بر اشک مشتاقان / نثار مقدمت سازد فغان گوهر دیده

بروییت چون تو پوشم نظر از غیرت دیده / بچشم دل کنم نظاره ات بی منت دیده
چنین کز دیدن روی تو غیرت دارم از مردم / سزد گر دل کنم پهلو تهی از صحبت دیده
برای جلوه خیل خیالت در حریم دل / کنم صد جا ز نقش غیر خالی صورت دیده
طفیل دیده کردم نقد هستی چون ترا دیدم / منم و این سعادت یافتم از دولت دیده
کنم نظاره لعل ترا و از شوق خون گریم / همینت از شراب جام وصلت غیرت دیده
بهمراهی اشک از پرده هستی برون رفتم / ز خاک آستانت دور کردم زحمت دیده

اگر جای خیال در منزل ماه رخت نبود / نه آب روی دل خواهم نه جوهر حیرت دیده
گشاییم هر نفس چشم جهان بین بر دیدارت / برافروزم چراغی از چه روی وحدت دیده
چو از تیر که نالد فغان چون کشد روشن / فروغ شمع رخسارت چراغ خلوت دیده

ولـه

عمریست کز سر ما سیل مراد رفته / شادی کامرانی ما را ز یاد رفته
از برق نا امیدی آتش بجان رسیده / وز راه نامرادی هستی بباد رفته
روز و شب از غم دل این چشم خونفشان را / اشک از بیاض مژگان نور از سواد رفته
در غنچه دل ما رنگ نشاط نمانده / وز کار بسته ما بوی گشاد رفته
عشقست و صد ملامت گفتن چه سود ما را / کین بر صلاح مانده وان بر فساد رفته
در عاشقی و مستی گشتم چنانکه از فرط / در آسمان فرشته با اعتقاد رفته
گردون اگر نبخشد کام دلت فغانی / غمگین مشو که از وی این اعتماد رفته

ولـه

فرهنگ پیشم شکسته دلی هیچکاره / سرگرم جلوه و خراب نظاره
زین آتشی که عشق تو افروخت در دلم / فریاد اگر بخرمنت افتد شراره

هر پاره‌ای ز دل که بکوی تو شد بهم   فارغ شوم مگر ز غم خویش پاره

در چنگ آنم چو ز هر شوق تو کش این   بر من هزار رشته تدبیر تاره

با من رقیب ساده درافتاد و جهت   چون آن گنجینه که در افتد بنجاره

بی آفتاب روی تو هر شب که درگذشت   داغیست تازه بر دلم از هر ستاره

فردا که دوست خوان کرم در میان نهد   گیرد بقدر حوصله هر کس کناره

بیچاره کیست کار ز فنا نه در غمش   هر کس کند برای دل خویش چاره

ولہ

نه خیال غنچه بندم نه بگل کنم نظاره   که مرا دل فگار و جگریست پاره پاره

منم و آفتاب رویت که بجلوه سعادت   شرفست عالمی را بطلوع این ستاره

بخدا که در دل من رقمم دوئی نگنجد   تو بیا که من ز غیرت کنم از میان کناره

بجراحت دل من چو نمک ز روی حذر کن   که مباد از آتش آن نمکت رسد شراره

تو بگشت باغ و گلها بنظاره تو بزانی   چه رود بجان مردم چو برون روی سواره

نکشم سر از جفایت اگرم به تیغ بری   ز تو بر من آنچه آید بکشم هزار باره

چکنم اگر نسازم بجفای خار هجران   جز آب دیده من نه دهد گلی چه چاره

همه برگ ناامیدی ز بهار عمر چیدم   که بکام من نگردد فلک ستیزه کاره

ز فغان نه فغان دل مرده زنده گردد   نفس مسیح نه این که ز دم نکند چاره

ولہ

جان شهید عشق بجانان سپرده به   هر زنده که گشته او نیست مرده به

با داغ آرزوی تو اصحاب درد را   نام و نشان ز صفحه هستی سترده به

هر جام می که نوش لبی امتحان نکرد   گر آب زندگی بود آن می نخورده به

ز باد بلبلی که شود گرم از دو گل   در گوش اهل درد ز وعظ فسرده به

از سبحه گر مراد نه تکرار ذکر اوست   گر عقد گوهرست یقین ناشمرده به

هر کس که دل بدوستی دلبری نداد   نامش میان اهل محبت نبرده به

ای شاه عاشقان چو رسی بر بساط قرب   پایت بقتل خون فغان نفشرده به

ولہ

ای دل متاع جان بخرابات برده به   نقد تقی بپای تو باقی سپرده به

جایی که صد خزانه طاعت بجرعه ایست   از دل نشان توبه و تقوی سترده به

چون حاصل مراد جهان نامراد نیست   صد خرمن مراد بیکجو شمرده به

زان پیشتر که مست شوی بنشاط و طرب
اینچکی از این سپهر دغا باز دیده تو به

قطع نظر ز شب باید از قرص ماه و مهر
این یک دو نان ز منت دونان نخورده به

شمعی که آید او به زبان فیض سوز خود
کو آتش خلیل فروزد فسرده به

چون رخت مستی تو فغانی فشا شود
از آب خضر دامن همت فشرده به

ولـه

از ما رموز غنچهٔ لعلت نهفته به
این راز سربسته به هر کس نگفته به

این چشم فتنه ساز که شد مست خواب ناز
صد بار خوشتر است ولی فتنه خفته به

لعل لبت که غنچهٔ باغ لطافت است
از نکهت نسیم عنایت شکفته به

ما خار گلخنیم و تو یی لالهٔ چمن
خاشاک گلخن از چمن لاله رفته به

مگشا بعشوه غنچهٔ خندان به روی غیر
این گوهر لطیف با فسانه سفته به

دارد فغانی از غم صد آتش نهان
غافل ز آه او مشو ای شوخ گفته به

ولـه

خلقی به چشم خویش گرفت از دیده‌ام
زان نازنینی که تو دیدار دیده‌ام

چندانکه خشم و ناز نهی گفته زارتر شوم
خواهم که کشتی چو اکه مرا زار دیده

گوشی بنزهت دگران غم جان چه غم
گویا که از میانه مرا خواند دیده

سوزد گدا ز فرقت ای شمع بطرف
در یک زمان که جانب اغیار دیده

بر نقش خمیده سجده کنی از برون در
ای دل ز کعبه چو پایهٔ دیوار دیده

بسیار پیش ما بد خوبان مگو رقیب
آری ترا بدست که بسیار دیده

امروز مستی تو فغانی فزون ز وقت
معلوم میشود که رخ یار دیده

ولـه

باز آمد به رسمن ناز در جولان شده
فتنه سر کرده و سر فتنهٔ دوران شده

تا صف خوبان شهر آشوب را بر هم زند
کرده بر اهل نظر جولان و در میدان شده

چون بتوسن کوی بازی رانده بیرون رخش را
در رهش صد عاشق دلخسته چون چوگان شده

کیست آن سرو خرامان کین طرف دارد گذر
کز چنان رفتار و قامت دیده‌ها حیران شده

چیست دانه کز رخسارش عرق از تاب می
قطرهٔ شبنم که بر گلبرگ تر غلطان شده

بسکه مینالد فغانی دور از آن آرام دل
خانهٔ چشمش ز سیل متصل ویران شده

ولـه

خوش آن ساعت که بگشاید ز خواب سرخوشی دیده
نگاهی سوی مشتاقان کنی دزدیده دزدیده

نچیدم از غم این گل یکی از گلشن جنت
دلی پرخار دارم زانهمه گلها نچیده

نگین منعم که آسیب شب ایست و آفت ایمان
لب میگون و چشم خوابناک و موی ژولیده

ز بس خاری که در پایم شکست از رهگذار دل
قدم در گلشن کویت نهم ترسیده ترسیده

چه زنگاه فرا هردم ز بیتابی بسر کویش
ازین در تا بکی بیرون روم رنجیده رنجیده

فغانی گشته چشم خطاپوشت که از مردم
بسی دیده صد جرم و خطا از لطف بخشیده

وله

رسید از سفر آن ماه چهره تاب گرفته
چو برگ لاله رخش رنگ آفتاب گرفته

عرق روان ز بناگوش چون گلش بگریبان
چنانکه پیرهنش نکهت گلاب گرفته

ز راه بادیه سرسبز و خرم آمده کویی
که سرو قامتش از دست خضر آب گرفته

خوش آنکه یار سفر کرده آمد بت شبگیر
هنوز بند قبا وا نکرده خواب گرفته

پیاده گشته ز ناز و خرام کرده بگلشن
شکفته برگ گل و ساغر شراب گرفته

ببین که رنگ بهوا رو طراوت گل رویش
چگونه پاس خورشید در نقاب گرفته

سوم نظارهٔ آنماه در رسیده فغانی
شکفته اشک چو گلنار و چشم آب گرفته

بر صید زخم خورده دویدن چه فایده
بسمل شدیم تیغ کشیدن چه فایده

مارا چو میکشی و دگر زنده میکنی
لب از دریغ و حیف گزیدن چه فایده

دوری مکن اگر شرف داری ای همای
از حلق چون نو وحشته رمیدن چه فایده

برخیز مویه گر که نداری دم مسیح
این صوت جانگداز شنیدن چه فایده

دانه که چاشنی آب دیده چیست
باز این شراب تلخ چشیدن چه فایده

گیرم که سبز شد گلم از اشک دوستان
از خاک مرده سبزه دمیدن چه فایده

ای باغبان خموش که بستان بهر تست
مارا که بوی گل نه دهد چیدن چه فایده

گردن بنه بتیغ فغانی و سر مکش
افتاده بدام طپیدن چه فایده

وله

بازم ز جفای دل افگار شکسته
پیدا دگر در جگرم خار شکسته

آه از دل آنست که می خورده باغیار
ساغر بسر یار وفادار شکسته

دیگر چه ملامت بود از چنگ رقیبان
ما را که سر و دست درین کار شکسته

رسوایی و تر دامنی خویش چه پوشیم
پیمانه ما بر سر بازار شکسته

چون برگ گل و لاله روان گشت بهستان
جام طرب ما که بگلزار شکسته

برکش عیشم نظر انداز بعد پرست — تا سوخته منی در و دیوار شکسته
این سست پیمان انداخته بر درنست فغانی — امروز جفا رتو بگو یار نجسته

ولـه

کاکل بتاب رفته زدوام که جسته — دیگر دل کدام پریشان شکسته
رنگین شده است دامن پاکت چه حالت است — گویا که در میان دل ما نشسته
برگ دار غوان کمر سیم کرده جست — نخل غریب بهر دل خلق بسته
آسوده‌ام از بهانهٔ عاشق نواز تو — بنیاد کن که مرهم دلهای خسته
هر جا که هست سی از دل ما بشکستی برون — یعنی مکن خیال که از ما گسسته
دامن مکش که تا بود این چمن دلفروز — یکدم ز آب دیدهٔ عاشق نرسته
از طرف جویبار رفقا نه برون مرو — گر زانکه دامن از می رنگین نشسته

ولـه

منم ای سوار کردی بعنان تو روانه — نروم ز پیش راحت بجهای تازیانه
در خوکت ندانم ز چه گذشته ارغوانه — مگر آنکه دادخواهی زده سر بر آستانه
شب هجر با تو دشت بودم ز سایه خود — بر دار چراغ روشن بکنم به کنج خانه

ستم آنکه نخل چشم زبتان نخست صحبت — نه بآه دور پیش تر از ره نه با شک دامن آلود
بمحبت تو جمعی شده گرم خون ولیکن — منم آن داغ دار سوزم که نشسته در سیاهم
غم هر کسی که دیدم بترانه بسر شد — بجز از غم دل من که فزون شد از ترانه
من زخم خورده جایی نکند شستم ای فغانی — که چو سایه سیل خونی نشد از پیم روانه

ولـه

این منم سرشام چون پروانه جای سوخته — کرده ترک جان شیرین در هوای سوخته
را کسی پروانه داند چاشنی داغ عشق — کو درین آتش چو من هم دست و پای سوخته
هر صباحم تازه داغی بر دل از عشق کیست — همچو آن دیوانه کش هر روز زاید سوخته
دوست میدارد دل من داغهای خویش را — زانکه هر یک از برای دلربایی سوخته
دل که برگشت از من و با لاله رویان خو گرفت — بینمش کو روز از داغ جدایی سوخته
کیست با داغ تنایت فغانی در جهان — دود پروردی اسیری بینوایی سوخته

ولـه

بازای فلک نتیجه الحسنه نموده — دندان کین بر اهل تنعم نموده
بردی تمام هوش حریفان بجام زهر — وه زین شراب تلخ که زین جنس نموده

تو رخ نموده که دهم جان بیک نظر / من زنده میشوم که ترحم نموده‌ای

آن انجمن گلست که چون ابر نوبهار / من گریه کرده و تو تبسم نموده‌ای

خورشید من چو ذره جدا نیست در پی‌ات / از بسکه روی گرم بمردم نموده‌ای

عاشق چگونه تاب زبان تو آورد / زین شیوه‌ها که وقت تکلم نموده‌ای

همچون فغانی از تو نکردم اگرچه تو / هردم ره دگر به من گم نموده‌ای

وله

صوفی ز خانه رو بخرابات کرده‌ای / نیک آمدی بیا که کرامات کرده‌ای

غیرت مبر که هردو گرفتار یک دریم / ما آه و ناله و تو مناجات کرده‌ای

صحبت قضا ندارد و نقد روان بقا / ساغر طلب چه تکیه براوقات کرده‌ای

خود را دو دل مساز که کفر طریقتست / از هر جهت که تفرقه در ذات کرده‌ای

زیاد اگر نه عقل توجهی کند قبول / آنها که در خیال خود اثبات کرده‌ای

حالا غنیمتست فغانی کنار کشت / خود را میان عرصه چه رامات کرده‌ای

وله

تویی که هیچ گرفتی گل و شراب کسی / مدام خنده زدی بر دل کباب کسی

تو کز دریچهٔ خورشید سر برون کردی / کجا پسند کنی خانهٔ خراب کسی

ترا که خانه پر از دود شب چراغ بود / چه احتیاج بگلگشت ماهتاب کسی

ز آب آینه هم روی خویش پوشیدی / ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسی

مگو که شب ز خیالم چه خواب می‌بینی / بپرس این که پریشان مباد خواب کسی

اثر نماند فغانی ز گردم آهنم رفت / که می‌شدم بصد آشوب در رکاب کسی

وله

تا گرد شان خویش بظلمت فرو بری / یکرنگ عشق باش که نامی برآوری

آئینه پاک دار چه حاجت بجام جم / اکنون که دست داد صفای قلندری

آب حیات نیز نیاید بعشوه زمی / می نوش و محو باش ز خیال سکندری

آب و هوای میکده خون لعل میکشد / اینجا بباده ده ورق کیمیاگری

بس مرغ دل کباب شود تا تو یکزمان / در پای این گلابن بنشینی و می خوری

پروانه وار کشتهٔ آن بزم دلکشم / کش میل نقل و باده مدام آید از پری

باید متاع خوب نه بازار کرم از آنک / دایم بیک هوا نبود طبع مشتری

جائی که سر طور سلیم بداشتند / دانا چگونه پیش برد سحر سامری

از دو خطی چون خط مصحف ای نیک نظر
آری چنین بود صفت ذره پروری

ولــه

ای برده دل از دلبران حسنت ز روی دلبری
هر گوشه سرگردان تو صد آفتاب خاوری

چون از قبای نیلگون نخل قدت آید برون
یوسف کشد در خاک و خون پیراهن نیلوفری

گیرم که صد افسون کنم سوز سخن افزون کنم
وصف جمالت چون کنم کز برگ گل نازکتری

رخساره گلگون ساختی مستانه پرده ساختی
صد ملک دل پرداختی زنهار ازین غارتگری

هر جا که باشی در گذر از سوز دلها باخبر
آهی برآرم از جگر تا غافل از غم نگذری

ای پاسبان روی تو مهر از شرف هندوی تو
جانها سپند روی تو یارب چه نیکو اختری

رنگت قضا آمیخته حسن و ملاحت ریخته
ناز و بلا انگیخته در صورت حور و پری

ای رفته بی صبر و سکون تا که بکوی او درون
عشقت کشد از در برون گر پادشاه کشوری

خو کن فغانی در قفس بشکن پر و بال هوس
تا که چو بلبل هر نفس نالان بباغ دیگری

ولــه

گل شگفت و هر کسی دارد هوای گلشنی
ما و داغ آتشینی و کنج گلخنی

گشت بستان کن که هر دم بلبلی دی تو شد
هر گلی چشمی و هر چشمی چراغ روشنی

ز

ست می آید و در دلها تصرف میکنی
زان رخ گلرنگ همچون آتشی در خرمنی

فتنه از نرگس شوخ تو در هر کشوری
آتشی از شمع رخسار تو در هر مسکنی

کم شود خالی دلم چون غنچه از سوز نهان
گر نسازم چاک از دست غمت پیراهنی

هیچ گل بی زخم خار از گلشن حسنت نرفت
زین چمن یوسف برون آورد پر خون دامنی

ای که پرسی صبر و آرام فغانی را که برد
جادوی مردم شکاری آهوی صید افکنی

ولــه

ای شمع جمالت اثر نور الهی
رخساره و لفظ تو آیینه شاهی

هر چشم زدن مهر غزالان سیه چشم
زان چشم سیه دام کشد سرمه سیاهی

ای فتنه و آشوب بلا شیوه حسنت
غیر از تو کس این شیوه ندانست کماهی

روزی که گل حسن ترا دایره بستند
دادند بحسنت مه و خورشید گواهی

هر گل که نه از چشمه مهر تو خورد آب
در باغ جهان نام بر آرد بگیاهی

غافل مشو از زاری ما ای گل رعنا
این اشک جگرگون نگر و چهره کاهی

هر صبحدم از گریه شبگیر فغانی
بر ماه زند خون جگر موج ز ماهی

ای چشم ترا جانب ما هر دم نگاهی — وی وارد دل هر دم ز مژگان تو راهی
هر چند که گریانم از ابر بهاران — در کشت امیدم نشود سبز گیاهی
کی جان بسلامت برم از موج خوبان — هر یکتن و این تو هم جا پیش سپاهی
ای رشحهٔ فیض قلمت آیهٔ رحمت — در کش قلمی بر گنه نامه سیاهی
ما عاجز و از هر طرفی سنگ ملامت — دریاب که غیر از تو نداریم پناهی
فریاد که از حیرت آیینهٔ رویت — میسوزم و نتوان زدن از بیم تو آهی
محروم ز طوف در دوست کیست فغانی — آوارهٔ غلامی ز در دولت شاهی

ولـه

با غمت سازم که روزی غمگسار من شوی — همدم جان و دل امیدوار من شوی
اینهمه جور و جفا کز خشم و نازت میکشم — صبر دارم کز وفاداری تو یار من شوی
هر شب ای گل میکشم از سینه صد خار جفا — بر امید آنکه فردا نوبهار من شوی
چون نکردی یاری من بخت هم یاری نکرد — بخت یار من شود روزی که یار من شوی
صورتی داری که در یک جلوه صد دل میبرد — آه اگر روزی بدین صورت دوچار من شوی
ای بسا شبها که همچون شمع باید زنده داشت — تا چراغ دیدهٔ شب زنده دار من شوی

بری

بس کن این زاری فغانی تا کی از داغ فراق — گریه آموزد دو چشم اشکبار من شوی

ولـه

تا بکی غنچه صفت گوش بهر پند کنی — سخنی گو که زبان همه دربند کنی
وقت آنست که در آیی ز در مهر و وفا — تا بکی جور نمایی و جفا چند کنی
چشم دارم که کشی جام و بمن وعده دهی — ساغر عیش مرا پر شکر و قند کنی
هوس کشتن من کن که بود غایت لطف — گر بدین شیوه مرا خرم و خرسند کنی
ای صبا گر نگشایی گره از خم زلف — رشتهٔ جان اسیران بچه پیوند کنی
بندهٔ پیر مغان باش که در مجلس انس — عیش جاوید ز الطاف خداوند کنی
لذت عمر همینست فغانی که مدام — وصف جان بخشی آن لعل شکرخند کنی

ولـه

ای حدیثت شکر ناب چه شیرین سخنی — که بشیرینی گفتار شکر می شکنی
میتوان دید ز لطف بدنت جوهر جان — جان خرم بادا فدای تو چه نازک بدنی
جان خرم بکشی پس از ذکر لبت غافل نیست — هم تویی واقف این حال که در جان منی
چاک زد پیرهن از رشک قبای تو چو گل — هر سهی قد که علم بود بچالاک تنی

میشوی یار رقیبان جفا کار مدام / کشته‌ام در انجمن اهل وفا می‌شکنی

میکشد غصه هجرم چه دهی مژده وصل / این بشارت بکسی ده که بود زیستنی

آه جانسوز زبانه زدل گرم کشش / وهم کهنه دارکه در جان خود آتش بزنند

وله

منم و سر ارادت چو سگی بر آستانه / بچنین زمهر داغی برخ از وفات شانه

بهزار جان شیرین بدلت و عمر سرمد / نفسی که خوش برآید بوصال دلستانه

دل هرزه درین نشیمن بشکفت و ماند محروم / که نگفتم از غم خود نفسی بهمزبانی

چه حریف خانه سوزی که بجلوه ملامت / که بسوخت برق عشقت دل و دیده جهانی

نکشیده سبزه بر گل بجمال فتنه بودی / چه کنم کنون که از نو شده بلای جانی

سخن غم و نوای غم همه جا فسانه گردد / که فلان شدست مجنون زمحبت فلانی

تو که ناز میفروشی بنیاز دردمندان / نظری بحال ما کن که مسکنی زبانی

بگشا کمند مشکین که زگوشهای ابرو / همه را اشکار کردی باشارت کمانی

زریاض دهر کم جو گل آرزو که هرگز / نشکفت این گلستان بمراد باغبانی

برای حریف صحبت خبری ببر بخلوت / که اسیر شد فغانه بکمند نوجوانی

ای غنچه تو در سخن از پسته معنوی / نخلست کوثری بلبت از لطف پیش عیسوی

شیرین خرام من گذری کن بگلستان / تا گل بعقدمت فکند تاج خسروی

گلهای نو شکفته بوصف تو در چمن / هر یک سفینه ایست ز درهای معنوی

نقش جمالت از قلم صنع آیتیست / کین جلوه نیست در رقم کلک مانوی

چشمی و صد کرشمه سری و هزار ناز / ای فتنه زمانه چه مستانه میروی

وصل تو چون بترک علایق میسرست / قطع نظر ز حاصل اسباب دنیوی

نو شد بلای عشق فغانه ز نو گلی / پیرانه سر نهاد غمش روی در نوی

وله

دارد نسیم گل دم جانبخش عیسوی / تا بوی گل ز گلشن مقصود بشنوی

آیینه جمال تو در چشم اهل دید / دارد هزار جلوه صوری و معنوی

مارا چو در سخن لب لعل تو جان دهد / دیگر چه احتیاج بانفاس عیسوی

زاهد چو قرب کعبه وصل تو در نیافت / بیچاره شد بزاویه هجر منزوی

هر جا که هست دیده ز نور تو روشنست / ای روشنی دیده چرا دور میروی

ای دل گدائی در میخانه کار ماست / مارا چکار با طلب عیش خسروی

پرتو گدا ام و تو گدا ام امی خدا اشناس — تا که در دل نقش فرقه تو زد پرتوی
تخم امل بجا ز جهان کشته نو دلی — جز بار دل فغانی ازین کشته بدرودی

ولـه

فرا و دیده جای آن پری چهره بایستی — خرام او دمی در چشم فرصد بار بایستی
خلد بار روی او در دیده ام از هر گلی خاری — اگر خارست باری زان گل بی خار بایستی
بسرو نورسی خرم دل باغبان بسیار می نازد — ترا باری گذاری جانب گلزار بایستی
دریغست آتش عشق تو در دلهای آسوده — تمام این شعله در جان من افگار بایستی
من دلخسته را گل بر سر بالین چکار آید — بحالم یک نظر زان نرگس بیمار بایستی
ز خوی نازک او اشک و آه گرم من تا کی — دلم آتش فشان و دیده ام خونبار بایستی
علاج درد بیماران چو می پرسید لعل او — فغانی را در آن دم قوت گفتار بایستی

ولـه

سرم در راه آن سرو خرامان خاک بایستی — بر آمد سر آن قامت چالاک بایستی
در آمد گر هوای او گرفتم شاخ گل در بر — دلم چون غنچه گر شگفت باری چاک بایستی
بیاد آن دهان پسته می بوسم لب ساغر — زدمی در سینه زان لعل آتشناک بایستی

جه

جهانا بسته فتراک خود کردی بیک جولان — مرا آشفته من هم بران فتراک بایستی
جوا از خونریختن باکی ندارد غمزه شوخت — بخون غم ناوک زان غمزه بی باک بایستی
بدور حسن او منعم کنند از عشق پیدردان — دریغا پندگویان مرا ادراک بایستی
ز باران عنایت کشت امید اسیران را — برغم بخت بد کشتی خس و خاشاک بایستی
فغانی خانه از بهر او چون ساختی خالی — دل پاک تو خلوتخانه آن پاک بایستی

ولـه

گر بگویم بتو ای که چه زیبنده و نازی — رخ برافروزی از عشوه و نازم بگدازی
گر بدانند که چه خوبست خط بر ورق گل — یکنفس آینه از پیش نظر دور نسازی
کشته و مرده آنم که ز رعنایی و شوخی — نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی
آفتابا و منت ذره خورشید پرستم — آه اگر بر سر من آید ز ره بنده نوازی
تا که از آینه همسان گرد زدودن — ماه در آب و عرق از رشک و تو در خنده و نازی
روز کوتاه امیدم سیه از جور زامید — چشم دارم که شب وصل نهند رو بدرازی

کشته افتاده فغانی ز کمین ساختن تو
صید در خون جگر غرق و تو مشغول ببازی

بگشای پرده از گل رخ چند مانده که | آبی نما به تشنهٔ دیدار اندکی
رفتی بگشت باغ و هزار از فغان کنان | سر بر نکردی از پی دیدار اندکی
بسیار نازکی مکن آزار بیدلان | ای گل ندیده ام خار اندکی
شبها منم ز درد تو تا روز و آه سرد | تا کرده گرم دیدهٔ بیدار اندکی
هر چند درد دل بتو بسیار گفته ام | نشنیده هنوز ز بسیار اندکی
با آنکه دشمنی کنی آغاز دوستی | گر با تو حال خود کنم اظهار اندکی
ای مرهم شکسته دلان التفات تو | رحم آر بر فغانی افگار اندکی

وله

شب چون روم بمنزل آن ماه خرگهی | از دیده سیل اشک نهد رو به همرهی
چندانکه افتم از پی گرد سمند او | روزی نشد که پر شود این دیدهٔ تهی
هردم هزار قافلهٔ جان ببوی تو | آیند و بگذرند چو باد سحرگهی
شرح درازی شب هجران بگو بیت | روز وصال اگر نهند رو بکوتهی
آسوده که مانع دل میشود ز عشق | از دل خبر ندارد و از عشق آگهی
برخاک می نهند چو نقاش رخ نیاز | هر جا که بر زمین قدم از ناز می نهی

بکشم سر از وفایت بجفا و ناز و بازی | مژه و جبین بازی نیست که تو خود برای بازی
سر قامت تو گردم که بلند همتان را | نکشد بجا که باری نه بمقام سرفرازی
نه بگفتهٔ رقیبی نه باختیار عاشق | چه وظیفه خود مرادی که بهیچکس نیازی
ز نهال هستی ما گل عیش و آرزو شد | چه تباه با امیدی چه بباد بی نیازی
بنوازش رقیبان مگذار جانب ما | چو اسیر خویش کردی همه را بدلنوازی
نه رفیق مهربانی نه حریف نکته دانی | که درین سمت پیامی ز زبان عشقبازی
اثری تمام دارد دل خستهٔ فغانی | که برآرد از هوایت نفسی بجان گدازی

وله

تو و حسن و کامرانی من و عشق و نامرادی | که بروی خویش بستم در خرمی و شادی
ره درستم نامرادی ز دل شکسته جو | که قدم به هستی خود زده در هزار وادی
چه بود سیاهی شب چو تویی چراغ منزل | چه غم از درازی شب چو تویی دلیل هادی
نگذاشت برق عشقت اثری ز هستی ما | چه حریف خانه سوزی که بوقت ما فتادی

چو نساخت هیچ کاری بمراد دل فغانی
بره تو نهاد مسکین سر عجز و نامرادی

ای رقیب آن دم که بر کف تیغ بیدادش دهی / از غم هر کشته بهر امتحان یادش دهی

شکل شیرین را نگارا آستی آه ای قضا / گر به صورت خواهی سوی فرهادش دهی

هر زمان از خیل خوبان فتنه سازی سر کار / وز جفا سر در پی دلهای ناشادش دهی

چون قدش در جلوه کی باشد گر از آب حیات / صورت سازی زیب سرو آزادش دهی

اشک من گنج مقدم او دور ماند ای مدعی / سر بپای ارغوان سرو و شمشادش دهی

جمع کردم غنچه دل را و میترسم که باز / وای افتان بگذری ای سرو و بربادش دهی

بر سر کوی ملامت خانه میسازد دلم / وای اگر سنگ جفایی بهر بنیادش دهی

به ز دشنامی نخواهد بود بر دل سودمند / گوشمالی گر برای دفع فریادش دهی

داد میخواهد دل آزرده ای سلطان حسن / وه چه باشد گر ز سر لطف و کرم دادش دهی

گر در آید در خیال زاهد خلوت نشین / رخنه در دینش کنی تشویش اورادش دهی

مرشد عشق فغانی چون شدی کاش از کرم / دستگیر او شوی یک لحظه ارشادش دهی

وله

بتو حال خود چه گویم که تو خود شنیده باشی / غم دل عیان بسازم که بدان رسیده باشی

چکند کسی که عمری بغزال نیم خواب / چو نظر فکنده باشد ز برش رمیده باشی

برهت فتاده بخود چه خوش آنکه بیکباره / ز بسم رمیده ناگاه و فغان کشیده باشی

چه فراق تیغ پندار دلی که تو جلوه‌گاه سازی / چه حجاب گردد آن را که تو نور دیده باشی

غم ناامیدی فر مگر آن نفس بدانی / که برون ز روی زیبا غم گل چیده باشی

بخط بنفشه فامش نظر آن نفس کن ای دل / که دعای صبحگاهی بر خش دمیده باشی

مشتاق رقیب بارش بجفا و یاد آن کن / که هزار ره بحسرت لب خود گزیده باشی

بوصال سرو قدش نرسی مگر زمانی / که درین چمن فغانی چو الف خمیده باشی

وله

هر نفس نالد گرفتاری بعشق نوگلی / نیست خالی هرگز این باغ از نوای بلبلی

بسته زنجیر لیلی بود مجنون سالها / من گرفتارم کنون در دام مشکین کاکلی

بسکه مشتاقم برم حسرت چو بینم در چمن / محرم سروی تذروی همدم مرغی گلی

نیست از دردی برون صوت خوش فاخته / غالبا دارد گرفتاری بجعد سنبلی

قول ناصح نشنود مست محبت تا بود / از دم مطرب نوایی وز صراحی غلغلی

خال مشکین یاد می آرد از آن چاه ذقن / زین که روزی جادویی بود در چاه بابلی

نوبهاران داشت بلبل در چمن گلبانگ عشق / حالیا دارد فغانی از تو شور و غلغلی

دلا در عشق خوبان خوار پیشه چون من خود کی اولی
ز ناز و سرکشی آن چینی چو چابک کی اولی

سپردن جان به بیت یار و گشتن از جهان فارغ
چو باید کشته شد در عاشقی یکبار که اولی

مرو کج غم در دل خیال کنج وصل او
غمت تا شد ز خاطر دیده غمخوار کی اولی

خوش است آن روی زیبا جلوه گر در پرده غیرت
ولیکن گه گهی در دیده نظاره کی اولی

فغان از سر کویش برون رو با دل پرخون
چو یار آواره میخواهد ترا آواره کی اولی

ولـه

نام دل بردی و جان ناتوانم سوختی
این حکایت باز گو دیگر که جانم سوختی

از چراغ دیده ام روغن کشیدی شمع فر
آتشی کردی و مغز استخوانم سوختی

صورت حال دلم روشن ترست از آفتاب
با وجود آنکه از مردم نهانم سوختی

مست بودی گفتمت در دیده ام خواب کن
در غضب رفتی و از چندین گمانم سوختی

از زبانت هر سخن گویا زبان آتش است
یاد دار این نکته کز تاب زبانم سوختی

تا رسیدم پیش در پروانه تسلیم رسید
مجلست نادیده هم در آستانم سوختی

وله

نامه شوقت نفس در شعله داغ دلت
تقیه کو که کن که از آه و فغانم سوختی

رباعی

شب چو شاخ ارغوان یکجا جا می آمدی
اینچنین رنگین ز پر حال از کجا می آمدی

هر طرف افتان و خیزان بود دی و من منتظر
جان فرو میسوختی ای شمع تا می آمدی

خود که بود آن صید وحشی کاینچنین بیگانه وار
میشد از پیش من و تو بیخود از قفا می آمدی

خلق را سوی خدا دست از تو وین مشکل که تو
ابروان پرچین بمحراب دعا می آمدی

داشتی میل می و معشوق و عاشق ناتوان
درد ما را بوده و تو بهر دوا می آمدی

خواب در چشمم نیاید از خیالت تا بروز
اینچنین تنها بر سر عهد و وفا می آمدی

آه از آن شبها فغان کز برای کار خی
همچو آتش بر سر راه صبا می آمدی

ولـه

چنان شد گریه ام در فراق لاله رخساری
که چندین چشمه خون سر زد از هر طرف گلزاری

مرا بس گرم می پرسی که چونی از تماشایم
تو حال دیگران از من مپرس از آتشم باری

بقند و گل نوازی نازکان را چون دهی ساغر
چه شد هم میتوان کندن ز دل آزرده خاری

بذوق انگبین تن در ملامت داده ام در ره
ز هر خار گلستانت چو امیدیم آزاری

ملولم زین گدایی شوخ هر تلخی که گذشته
کرم چیزی که تا نبخشی خموشم کن بگفتاری

هزاران شمع روشن میتوان در یک نفس کشتن
چراغ مرده را زنده کن گر میتوان کاری

نه بلبل بخاند رخ بیتابت آید سوی گل و گل
بیا کز هستی داری قدم منه برسپه داری

و له این تراونه

از او قاصد بچشم آمد بنازیت پنداری
زهم کم سید چو پیغام شوارت پنداری

کشم از دو چشمان خاری کو داغ دو چشم چو نگهت
بلای من همین پیدا و اغیارست پنداری

نگاهی میکنم از دور و خوشنودم بجان دادن
مراد از عاشقی این مردن زارست پنداری

چه باک از سوختن آنجا که باشد آتشین روی
هلاک خویش بر پروانه دشوارست پنداری

چنان از جلوه شاخ گلی افتاده در خونم
که در پایم هزاران نشتر خارست پنداری

شود خون هزاران آب تا برگ گلی روید
چه دل بندم باین خونابه گلزارست پنداری

رود در عاشقی هردم سپه آشفته دیگر
شود بسیار از بینا فتنه نگارست پنداری

چه دردا از آه مظلومان فغانی مست غفلت را
خبر از خود ندارد خواجه هشیارست پنداری

و له

دوش از طرف گلستان مست و غلطان آمدی
گرچه مارا کشتی اما خوشتر از جان آمدی

با که می خوردی که چو خود گشتم از بوی خوشت
از در میخانه یا از گشت بستان آمدی

از تو کافر دل امید آب حیوان داشتم
خود برای خوردن خون مسلمان آمدی

چو وفایی شد ز تو جارت یا گرفتاری بگو
کاینچنان از دل جمع رفتی و پریشان آمدی

در خیال آرزوی وصل فالی میزدم
تا که از مجلس چنین امان غزلخوان آمدی

بس عجب بود این که نکهت سر کشید از باغ و داغ
ره غلط کردی و در دلهای ویران آمدی

چو دی کردی فغانی ریش دل بشکافتی
رو که در بزم وفا آلوده دامان آمدی

و له

تا نباشد دولتی وصل تو چون بیند کسی
چشمه حیوان کجا با رهنمون بیند کسی

گو بگیر و بر سرم چون کاسه مجنون شکن
گر بدستم با تو جام لاله گون بیند کسی

در گمان افتند که آیا کس چون زنده شد
گر چنین آشفته ام در پیش چون بیند کسی

کی توانم دیدن آن آیینه در دست رقیب
دیده خود را بدست غیر چون بیند کسی

دور از آن گل رفتم از پای درخت ارغوان
چند خود را در میان خاک و خون بیند کسی

دور بود از جفاهای تو و طعن رقیب
گر فغانی را بزنجیر جنون بیند کسی

و له

چند بر سینه از هوس داغ جنون بنهد کسی
سر بکیجا نمی نهی دل بتو چون بنهد کسی

فال زدم که از لبت گشته شوم بیک سخن
هم ز لب تو این سخن که بشکون نهد کسی

عاقبت از برای تو هیچ نشد سوختم | چند بنای عشق بر سحر و فسون نهد کسی
شحنه مست نیمشب گر کشدم سزا بود | گر چه ز بزم انجمنین پای برون نهد کسی
بهر هوای یکدمه این همه جور می‌کشم | سر بهزار آفت از همت دون نهد کسی
رفت فغانی و همان جنگ رقیبش از قفاست | شاید اگر ازین ستم سر بجنون نهد کسی

وله

بنشین و از میان کمر تنگ واکشای | تا جان تشنه را دم آبی قبا کشای
در انتظار یک نگهم جان بلب رسید | چشمی دگر ز کار من مبتلا کشای
از حد گذشت روشنی مجلس رقیب | یکره در حریم به این بینوا کشای
داری هوای صحبت بیگانه همچنان | چون گویمت که در برخ آشنا کشای
ای گل مست بوی خوشت عالمی گرفت | بند قبا که گفت که پیش صبا کشای
نگشود دهر گرهم گره دل بخنده‌ای | آه از عجایب این گره بسته ناگشای
را بنظر ببیند فغانی تا آن غزال | یا چشم خیره بر ره تیر بلاکشای

هر سوی جلوه‌ای گل خندان چه میکنی | خود را بهر کنار فرامان چه میکنی

جان دگر نماند که گیرم عنان تو | رفتم ز کار این همه جولان چه میکنی
بنما بعاشق آن لب آلوده از شراب | آتش بخلق در زده پنهان چه میکنی
خوابت برد ز چهره پریشانی خمار | دارو لبت نشانه دندان چه میکنی
رشک نیاز موده چه دانی که پیش غیر | با جان عاشقان پریشان چه میکنی
پنداری کسان همه از بهر خواب تست | داری دعای خلق نگهبان چه میکنی
چون شد فغانی از هوس آن بدن هلاک | مستانه چاکها بگریبان چه میکنی

وله

یاد داری که دلم چون بجفا خون کردی | مست بودی چه بحال من محزون کردی
بر سرم شب همه شب جنگ رقیبان تو بود | در میان آمدی و عربده افزون کردی
عاشق امروز بخون دل خود دست زند | که هوای لب لعل و می گلگون کردی
کیست کو مردن ما هیچکس منع کند | ناز بر قاعده و شیوه موزون کردی
شد جهان در سر آن غمزه و غوغاست هنوز | این همه فتنه بیک چشم زدن چون کردی

وله — در زبان داشت فغانی ز تو صد گونه سخن | دید آن شکل و زبان بست چه افسون کردی — ایضا

نه خوی نازکت با غیر دیگرگون شود روزی / نه این رشک از دل خودکام من بیرون شود روزی

بیاید کن کرم با غیار و چشم کشته با من / معاذالله اگر این دوستی افزون شود روزی

بیزمت داشتم جامی بصد شادی چو دادستم / که از چشم بدم این باده بر دل خون شود روزی

بچشم مردمی بین ای مدعی اشک نیاز من / که اندک اندک این آب تنک جیحون شود روزی

برون هم ندارد رستگاری عاشق مسکین / دلا این نکته ات معلوم از مجنون شود روزی

کند قتل محبان در لباس آن ترک و من ترسم / کزین خونهای پنهان دامنش گلگون شود روزی

ز هم یار نفرین رقیبم در زبان ماند / فغانی این دعا شاید که برگردون شود روزی

ولـه

چسان گویم که شب سرخوش کجا ای ماه میرفتی / چسان غافل بکجا ز رقیب از راه میرفتی

عنان کج کرده و خود را بپی داده بیچاره / ز اندوه نهان هر کسی آگاه میرفتی

غرور حسن بادا کسی می شکند عنان کمیت / خیالی داشتی باری نه بر دلخواه میرفتی

برآمد گرد از جانم از آن جولان پیمانه / چو بر میتافتی گاهی عنان دیگاه میرفتی

ر[ubاعی]

چه سود از دیده گریان فغانی چون شد آن یوسف
چو اول با فسون کسیان در چاه میرفتی

رفتی و درد دل جا بکم گذاشتی / یک غمزه ام ز روی مهلکم گذاشتی

کفتم شبی شکوه ز تو خالی شود دلم / پنهان کم ز روی عربده نا کم گذاشتی

آیینه و گل بر بند بدامن هشتیان / زین نخلها که بر سر خاکم گذاشتی

بگذار تا ببوسم و بر رخ کشم دمی / این پا که بر دو دیده پاکم گذاشتی

ولـه

دلا زین آستان درد سر خود بردنم اولی / جو یار از بودن غربت راضی مردنم اولی

چو از آمد شد کویش مرا هرگز گلی نشکفت / بکنج نامرادی پا بدامن بردنم اولی

بروی جام خود می کشیدم ساغری اکنون / جو با او دیگری هم کاسه شد خون خوردنم اولی

فغ مجنون کجا و آرزوی میوه باغش / زدن بر سینه سنگ و دست در دل آزردنم

فغانی چون ندارد خاک این در آرزو بویی / بگریه روی بر دیوار خویش آوردنم اولی

ولـه

چه شد گر صحبت یاران چنین رنجیده می آید / ز گلزاری که میرفتی گلی ناچیده می آید

گلت از غیرت آه کدامین تشنه پژمرده شد / که در آب عرق زین گونه تر گردیده می آید

کسی باید که بیند پیکر شکل پر آشوبت / چنین شاهانه چون تاج و کمر بخشیده می آید

چه افسونست چنین دیده بدوشی اگر دو نمیدانم | که هر جا میروی یکدم نیارامیده می‌آیی
چسان گویم که رحمی بر فغان و گریه‌ام کن | تو گر ناز و جفا بر دیگران خندیده می‌آیی
جگر سوز و جگر کفت فغانا بشنوی چون تو | نوای بلبل و آواز نی نشنیده می‌آیی

ولـه

می خورده اضطراب برای چه میکنی | جامی بکش حجاب برای چه میکنی
اکنون که مست خواب تر از دیگران شدم | پرهیز از شراب برای چه میکنی
دانسته ام که شب همه شب چیست آن سرت | وان گشت ماهتاب برای چه میکنی
جا نه دگر نماند که میسوزد ز دیدنت | چنباره در نقاب برای چه میکنی
بازم بگفت تلخ چو امید هی نمک | در آتشم کباب برای چه میکنی
ما بسته ایم لب ز حدیث کنار و بوس | بر ما دگر عتاب برای چه میکنی
باری بگو که چیست فغانی مراد تو | خود را چنین خراب برای چه میکنی

ولـه

ای صبا منع گرفتاری بلبل میکنی | باوجود آنکه بیداد تغافل میکنی
نیز کس لازم نمی‌آید ز درد عاشقی | یک اشارتست اگر نیکو تامل میکنی

صبر اگر باشد توان چیدن رطب از شاخ نخل | آتشت گر داد دریا چین گر توکل میکنی
چون بجوشد خون تو ای عاشق دروشان او | ارغوان می‌چینی و نظاره گل میکنی
در پریشانی مده خود را که یک سر رشته است | آنچه نازش گاه زلف و گاه کاکل میکنی
گر بدانذره چندان نیست دور از آفتاب | ذره بالاتر آ تا کی تنزل میکنی
در جگر الماس داری [illegible] سخن | زهر مینوشی فغانی و تحمل میکنی

ولـه

از گریه سوختیم و تو آهی نمیکنی | در آب و آتشیم و نگاهی نمیکنی
هر تو در متاع خود آتش زدیم و هیچ | رحمی بحال خانه تباهی نمیکنی
گشت وجود ما نشد [illegible] | بر کس چو اعتماد گیاهی نمیکنی
ما را ز پهلوی تو چو دل نامه شد سیاه | تو شادمان باین که گناهی نمیکنی
هر از نظاره تو چنین میشوم خراب | ورنه تو در چه دیده که راهی نمیکنی
در یکدم التفات تو میسوزدم رقیب | شکرست کین معامله گاهی نمیکنی
کس را چه کار با تو فغانی ز نیک و بد | شبها بران در از چه پناهی نمیکنی

هرکه فسانهٔ غم مجنون هوس کنی — نشنیده از هزار یکی هر چه بس کنی

زینسان که گوشت از صفت حسن چو دربت — مشکل بود که گوش بگفتار کس کنی

صیدم کن ای سوار مبادا نیابیم — از غم گذشته چون که نگه باز پس کنی

ای مرغ بوستان چو گشایی بعیش بال — باید که یاد تشنه‌دلان قفس کنی

گردی بگوی دوست فغانی غزل سرای — خود را اگر بمرغ سحر همنفس کنی

وله

نشستی با شراب و رود تا در خونم افکندی — بشو دست از وجود من که در جیحونم افکندی

ز بزم خود چو موج از آب و همچون شعله از آتش — بیک جام لبالب شمع مه بیرونم افکندی

هنوزت سبزه از گلبرگ و مشک از لاله پیدا نیست — بزنجیر جنون با نسخهٔ افسونم افکندی

نه در مکتب خطی خواندی نه در چشم مشقی زدی هرگز — هزاران رخنه در هر نکتهٔ موزونم افکندی

دمی در بیستون غم گشته سنگ بلا کردی — گهی لیلی شدی در وادی مجنونم افکندی

نمیگفتی که تا هستی و باشی با تو خواهم بود — دگر باز از نظر ای بوالهوس حال چونم افکندی

فغانی همچو مجنون سوزنت مغنیهای شیرینت
بیکجو هنری کافتاد آتش در دل محزونم افکندی

بس تازه و تری چمن آرای گیتی — نخل امید و شاخ تمنای گیتی

روز آفتاب روزن و بام که میشوی — شبها چراغ خلوت تنهای گیتی

رنگت چو روی دلکش و بویت چو خوی خوش — حوری سرشت غنچهٔ گل رعنای گیتی

گل این وفا ندارد و گلزار این صفا — ای لالهٔ غریب ز صحرای گیتی

در هم [illegible] عشق تو صد ماه رو اسیر — تو زلف تاب داده بسودای گیتی

حالا ز غنچهٔ دل ما باز کن گلی — دل تشنهٔ ز وعدهٔ فردای گیتی

ای گل ز شرم عارض پاک تو در عرق — از جویبار چشم گهر زای گیتی

بزمی پر از پریست فغانی تو در میان — دیوانه گدایی و شیدای گیتی

وله

گران بودی که گفتم نیکخواه خویشتن بودی — سرم بر پای ترک کج کلاه خویشتن بودی

ز خوی بد دل دیوانه در دام بلا افتاد — اگر نه تا قیامت در پناه خویشتن بودی

بوصل دیگرانم دل مده ناصح که از خوبان — مرا گر طالعی بودی ز ماه خویشتن بودی

نگشتی پایمال تو نقش آیینهٔ دلها — گرش یکره نظر بر خاک راه خویشتن بودی

کجا بر طاق ابرویش توانستی نظر کردن — اگر چو نرگس ار چون چشم سیاه خویشتن بودی

بجرم عشق اگر بر دار کردی مستمندی را / هنوزش صد نظر بر بیگناه خویشتن بودی
ازین چابک سواران گر فغانی کشتنی بودی / سرش هم در رکاب پادشاه خویشتن بودی

ولـه

گه بجور از عاشقی ای شوخ بیزارم کنی / بازم بخایی عشوهٔ وز نو گرفتارم کنی
تو میروی و من بخود طوطی صفت در گفتگو / باشد که آیی سوی من گوشی بگفتارم کنی
دیدن بغیرت در سخن نبود بسم کز طعنه هم / از دور چون پیدا شوم صد نکته در کارم کنی
خوش آنکه با خاک درت افتاده باشم بیخبر / مست و غزلخوان بر سرم آیی و بیدارم کنی
همچون فغانی شد دلم پرخون ز داغ و درد او / ای گریه یادم کن دمی باشد سبکبارم کنی

ولـه

سرم ای بخت در جولانگه صید افکنی دادی / دگر هر تار موی من بدست دشمنی دادی
چه شکرت گویم ای بخت سیه کز بهر آرامم / درین آوارگی باری نشان گلخنی دادی
مخور خون ای دل و بیهوده رنج خود مکن ضایع / چه گل چیدی که عمری آب و رنگ گلشنی دادی
مبادا دامنت آلوده از خونابهٔ چشمم / کجا این آشنایی با چو من تردامنی دادی
فغان برداشتی چون حال من بد دیدی ای دشمن / چگویم هم تو کز دردم نوید مردنی دادی

که گفتی کز سر کوی تو سرگردان شوم روزی / ببوی فاتح از آن خاک مشک افشان شوم روزی
همان دل مرده‌ام گر با مسیحا همنفس گردم / همان آزرده‌ام گر پای تا سر جان شوم روزی
نشوید از دلم گردی اگر دریا کنم دیده / نخیزد از زبس گردی اگر طوفان شوم روزی
ز بخت شور اگر دانم که آب زندگی بارد / محالست این که شاد از دیدهٔ گریان شوم روزی
نمک بستم بداغ سینه و خون جگر خوردم / نشد روزی که بر شهد لبت مهمان شوم روزی
من و لبهای خشک و دیدهٔ تر بخت آنم کو / که سیراب از کنار چشمهٔ حیوان شوم روزی
نهادم چون فغانی سر بدار عشق و دار پیچم / چه سر دارم که در بند سر و سامان شوم روزی

ولـه

دمی کز تن جدا سازد سرم تیغ جفای تو / تن زارم روان در سجده افتد پیش پای تو
در دل من گر دمی آن ماه منزل میکند / تا رود بیرون نیارم رخنه در دل میکند
بود بیجان آینه از هجر روی روشنش / صورت او دیده پیدا گشت جان در تنش
ز غم میسوزم و یکلحظه آرامی نمی‌بینم / سرآمد عمر و این غم را سرانجامی نمی‌بینم
چو مجنون گر بصحرا افتم از مهر رخت روزی / بجز خورشید بر بالین نبینم هیچ دلسوزی
بتان با هم حکایتهای شیرین بر زبان دارند / برای طوطیان خود که شکرها در دهان دارند

نماید تیره گون آیینه بی روی نکوی او / مگر عکس جمالش آورد رنگی بروی او
دفتر گل می‌گشاید در چمن باد صبا / فال می‌بیند برای بلبل مسکین مگر
تو در خواب و مرا کرد حسرت در ناله و زاری / چه چشمست این که خون غم خورد در خواب و بیداری
هر که دارد در دهان چون غنچه سیراب زر / عاقبت بوسد لب لعل بتان سیمبر
بمیرم چند بر مقصود بخت واژگون کج شم / ز غم معشوق سامان جو ندیده غم در جنون کوشم
هر کس که دید یکبارست از جان هلاک تست / آه این چه چاشنیست که در آب و خاک تست
ز شوق آنکه خواند نامه غم آنچنان شادم / که هنگام نوشتن میرود نام خود از یادم
دارم تبی که شرح ندارد بهانه اش / ترکی که زهر میچکد از تازیانه اش
چنان در مجلس مه عشوه پیمانه کند پستم / که بیخود افتم و مانند چو صورت جام بر دستم
داغ داغم از خیال دو زنخ و فکر بت / که چراغ مسجدم سوزد گهی شمع کنشت
جدا زان شاخ گل صد داغ حسرت بر کفن دارم / نبود آنم سزا در عشق او رنجی که غم دارم
درست دشمن گشت و محرم در دل همدم نماند / آنکه قدری داشتم پیش کسان آنهم نماند
خوش آنساعت که چون آیینه میدیدم ترا ای گل / تو هر دم جلوه میکردی و غم می‌کشیدم آه
ای کبوتر به پیامی چو بپر تا پرشوی / منکر دانه خالش که گرفتار شوی

پروانه صفت شبها در بزم دلفروزم / از سر طرف شمعی می‌بینم و میسوزم
دهده گردی شب که می‌آیم بگشت ماهتاب / رفتی و وادی غم بیچاره ما زا سر آب
بغیر از نه ندارد کس خبر از ناله و آهم / که او در وادی هجر تو شبها بوده همراهم
کشد از روی داغ آتشرخ هر دم آستین بالا / بعاشق مینماید آفتاب غم ید بیضا
چنین کز اشک خونین روی صحرا ساختم گلگون / بپای آهو نماید لاله در چشم غم مجنون
اگرچه میکده بسیار و باده ارزانست / بجرم شحنه نریزد گر آب حیوانست
هر ناوک مژگان که دلم در نظر آرد / در دیده نهالی شود و گریه بر آرد
همه شب گرد شمع خویش چون پروانه میگردم / رخ چون ماه او می‌بینم و دیوانه میگردم
ز راه آن جوم گردی چو در پیراهنم گیرد / روان هر ذره از بهر زیارت دامنم گیرد
چراغ خلوتم ای ماه گشتی در محفل امشب / عجب گر درنمیگیرد مرا خواب اجل امشب
مده ساقی پیاپی جام و مدهوشم مساز امشب / شدم دوش از رخت محروم چون دوشم مساز امشب
اگر عکس تو افتد ای صنم در شیشه پیما را / صراحی لعبت چینی نماید می پرستانرا
جو نتوانم که در بزم تو بی موجب درون آیم / شدم دیوانه تا آیی برون بهر تماشایم
نیست از آتش غمت گریه مرا از اضطراب / دود کباب دل مرا کرده روان ز دیده آب

دلگرمی افزون میشود دور از مه خود هر شبم • گویا ببرج آتشین کردست منزل کوکبم

تا کرده عیب با ذقن او سخن برون • بگرفتش آنچنان که برون نیش فتاد خون

نگر شد از سرش سودای لعل او فزون خاتم • که کرده چون فرو دیوانه اش از دیده خون خاتم

مردم دیده فرو حلقهٔ گوش تو چو دید • آب حسرت شد و در حلقهٔ چشمم گردید

سوختم در عشق و مهر آن صنم دارم هنوز • شد سرم چون شمع و در آتش قدم دارم هنوز

تا بعشق تو سپر در آوردم • سر بدیوانگی بر آوردم

شب که با صد سوز پهلو بر سر آن کو نهم • داغ سازم ز آتش دل هر کجا پهلو نهم

چون صراحی هر که دارد با می گلگون سری • میتواند با پریروی گرفتن ساغری

چو برگ لاله سموم غمت گداخت مرا • روم بدشت عدم کین هوا نساخت مرا

شبها گذشت و چشم فرو یکلحظه آرامی ندید • بگریه صبحی دم نزد با خون دل شامی ندید

ز پیش چشم گریان عزم رفتن چون کند یارم • ز جان خود کنم قطع نظر و ز دیده خون بارم

فزون از رشک زندگان او عیشم غم و دردم • نهادم دل بداغ دوری و صد غم نگه کردم

گرمی مجلس از نفس و لگش مفت • جوش و خروش اهل دل از آتش مفت

دارم دل گرم و دم تقریر ندارم • دریاب که میسوزم و تدبیر ندارم

چو دانستم که در غربت غم دل میشود بیشتر • غبار خاطرم منزل بمنزل بیش خواهد شد

تا کی ای پسته دهان گوش بهر پند کنی • سخنی گو که زبان همه را بند کنی

زبی مهری ماه خویشتن چندان فغان کردم • که در هر کو مهی با عاشق خود مهربان کردم

خوبا چنان که از تو صبوری نمیتوان • هر چند آتشی ز تو دوری نمیتوان

زده ام بعشق شمعی بخود آتشی ز خامی • شده ام خراب و رسوا باید نیکنامی

ز تو چون وفا نداری چه خوشست دور بودن • نفسی بلحظه ای زدن و صبور بودن

آه کز جلوهٔ نازک بدنی مست شدم • چاک دامان گلی دیدم و از دست شدم

حسن تو روشن از نظر روشن مفت • نور چراغ روی تو از روغن مفت

بدل خیال تو دارم خواب چون نشوم • در آتشم ز تو هر دم کباب چون نشوم

ز مهر و ماه بگذشتی نگاه جلوه خوبی • تعالی الله همینست ای پسر معراج محبوبی

بدین نیت که سازد در ره خود نیاز سر باشم • صباح عید تکبیر فنای خویشتن خوانم

عیدست و عیش فرو ز رخش جان نسبت • او را صباح عید و مرا روز مرد نیست

وله فی المقطعات

ای آنکه فلک طاق حریم حرمت را • از قدر و شرف کعبهٔ ارباب صفا گفت

عمری ز طواف در این خانه فغانی	جا یافت نشد و مقصد و مقصود ترا گفت
آخر چو ندید از تو امید نظر لطف	قطع نظر از خاک درت کرد و دعا گفت

ولہ

فغانی ضرب المثل در عالم خاک	اگر نازنی یابی و گر آب
بر حاجت بر ارباب دنیا	که روزی میرساند رب ارباب

ولہ

شرم دار از چشم مردم چند سازی ای فلک	آب روی دردمندان از روان چون آب جوی
تا بکی سرگشته گرداند چو هیچ کاره آن	گردی یکرو چه سازی گرنه هر دو روی

و

بنده همت او باش فغانی که ز جود	هر چه گوید بگدا بخشد و منت ننهد
یا نگوید که بسایل بده سیم چندی	یا چو آید بزبان جهد کند تا بدهد

ولہ

صاحب کرمی که مرگ زر دید	بر اوج بقا نسیم نکو رفت
وان خس که نخورد و بیشتر ساخت	قارون شد و بر زمین فرو رفت

دولت

پیوسته مرا فلک جگر خون دارد	گفتن نتوان که طالعم چون دارد
در پیری و شغل	در خون جگر
دانا که چه حاصلم شود آخر کار	چون دانه در آسیای گردون دارد
زینسان که مرا	قیام قدر

ولہ رباعی مستزاد

از باد خزان درخت عریان گردید	وان رخ که چو لاله بود ریحان گردید
چون قامت	از سردی دی
از شعله شمع بود دلگرمی جمع	وان نیز چو برگ بید لرزان گردید
شبهای شتا	کو ساغر می

رباعیات

تا هستی تو فنای مطلق نشود	جان از صفت بقا محقق نشود

تا بر سر دار چه نیاز و منصور
چون دست کلم انا الحق نشود

تا از صفت وجود فانی نشوی　　با تو بجمال جاودانی نشوی
در دفع دوئی کوش که در طور وفا　　محجوب حجاب لن ترانی نشوی

وله

روزی که فلک کشته تنها داس دهد　　نامرد چو مرده تن بگر باپس دهد
کو شیر دلی که زیر شمشیر فنا　　دندان بجگر جگر بالماس دهد

تا چند بنفس خویش بیداد کنیم　　خود را بزوال عقل دلشاد کنیم
نخلی که از آن بهشت سرسبز شود　　از پا فکنیم و دوزخ آباد کنیم

وله

هر می نه پی دفع خمر دمی نوشم　　حقا که بدفع خوی بد میکوشم
عیبیست مرا که هم گریزانم از آن　　آن عیب ز دیدهای خود می‌پوشم

وله

ایزد همه لطف و خلق بخشید ترا　　وز خلق جهان بلطف بگزید ترا
یک ذره ات از نور خدا خالی نیست　　بالله که میتوان پرستید ترا

وقتست که رنگ ریزی تاک کنند　　خوبان چمن جلوه بر افلاک کنند
چون خیل ملک یکایک اوراق درخت　　آیند فرود و سجده خاک کنند

وله

آنم که نه آب در دلم هست نه تاب　　از باده فتاده مست در خاک و خواب
گر لطف تو دستگیر باشد گذرم　　چون شعله ز آتش و چو ماهی از آب

در بتکدها حکم جنون نم کردند　　در صومعه رفتم در و بام گردند
هم گوشه میخانه که توبه شکنان　　مژگان سیه رنگ بخون نم کردند

وله

تا جان ترا فنا میسر نشود　　از نور بقا دلت منور نشود
یکرو شو و یکجهت که انوار احد　　در آینه دوئی مصور نشود

وله

ای دل چو دهد نور چراغ ظلمت　　خورشید شود شمع صباح طربت
امروز اگر شب دوئی روز کنی　　فردا که رسد یکی شود روز و شبت

هردم چو فلک بوضع دیگر گردد / کام دل از او کجا میسر گردد
صد دور کند بکام خود سیر ولی / چون دور بمراد ما رسد برگردد

وله

از گلشن جان غرض گل روی تو بود / زین باغ مراد سرو دلجوی تو بود
مقصود ز آفرینش لوح و قلم / نقش خط سبز و طاق ابروی تو بود

وله

آن قوم که اسرار ازل بنهفتند / در پرده دل گوهر وحدت سفتند
گر غیرت دین نبودی و ترک ادب / آن نکته که بود گفتنی می گفتند

وله

یارب بکسی که آب حسرت نخورم / وز جام هوا شراب غفلت نخورم
از نعمت معرفت غنی ساز مرا / تا نان خسان بزهر منت نخورم

وله

یارب بفقیری و جگر سوزی ما / وز شعله شوق تو دل افروزی ما
کان لقمه که در پیش بود منت خلق / از خوان لئیمان مکنی روزی ما

تا از نظرم نهفته همچو پری / دیوانه شدم ز غایت دربدری
گر بیخبر آمدم بکوی تو مرنج / از خود خبرم نبود از بیخبری

له

جام می و بزم عشرت و میخواران / فردوس و نوای عمل هشیاران
نظاره سرو و ارغوانزار یاران / عشاق و خیال آتشین رخساران

لیل ز هوس روزی نهاده بگواه / با قسمت خود بساز و از غصه مکاه
صد سال اگر دهند از آب سفید / رویی که بپیل طبع گشت سیاه

وله
وله

گاهی بهوای روز وصلیم نژند / گاهی ز شب فراق داریم گزند
تا چند عذاب شب که کی روز شود / مردیم ز غصه ای فلک تا کی و چند

وله

ای نظم تو نو گل گلستان خیال / سرو تو خوش آینده تر از نهال
در صورت نظم و نثر لطف سخنت / چون روح مصوریست در آب زلال

روزی دلم از پی سر انجام نشد / جانم نفسی از پی آرام نشد
سرتاسر صحرای جهان پیمودم / رفتم چو غزال چشم او رام نشد

وله

چون مرغ سحر جناح گلفام گشود / از بیضهٔ صبح زهرهٔ مهر نمود
هر دانه که طاوس شب از دیده فشاند / از دام صبح طایر [illegible] ربود

وله

روی تو که همچو برگ گل بر طبق است / در پرده ز شرم آفتاب شفقت
ابریست حیای تو که از غایت لطف / بر قشر گره جبین و باران عرقست

وله

روزم همه در بلای دوری گذرد / شب در غم و درد ناصبوری گذرد
افسوس که سرمایهٔ عمر ابدی / پیوسته بهجر و بی‌حضوری گذرد

می نوش که شد چمن زرافشان ز خزان / رخ چون گل آتشین کن از آب رزان
کز خاک بسی سرو قد لاله عذار / آیند و روان روند چون باد وزان

فرگیتم آتش دل اندوخته / وز شعلهٔ عشق آتش اندوخته
در مهر و وفا چو سنگ آتش برکم / باشد که رسم بصحبت سوخته

سالی قدحی که از جهان خواهم رفت / آشفته و مست از میان خواهم رفت
ار آمدنم نبود از هیچ خبر / آندم که روم نیز چنان خواهم رفت

وله

ای با همه در میان و ای با همه یار / وی چون گل و مل مدام در دست و کنار
چون نور تو نیست جلوه گر در همه حال / موسی ز درخت دید و منصور ز دار

وله

ست که رسیدیم بکام دل از او / حل گشت بما جهان جهان مشکل از او
بنگر که چه سهو کرده باشیم همه / معشوق چنین بما و ما غافل از او

قد فرغ من تحریر الدیوان افصح المتکلمین بابا فغانی شیرازی علیه الرحمة
فی تاریخ یوم الخمیس منتصف شهر ربیع الاول سنه
اثنی والف من الهجرة النبویة سوده الفقیر
ابن محمد قاسم محمد مومن
الکرمانی
تم تم